از رنجی که می بریم

جلال آل‌احمد

از رنجی که می‌بریم

مجموعهٔ داستان

چاپ دوم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷

آل‌احمد، جلال
از رنجی که می‌بریم
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این‌کتاب برای چاپ و نشر، به‌موجب وصیت زنده یاد **جلال آل احمد** توسط بانو سیمین دانشور (آل‌احمد) وآقایان پرویز داریوش وشمس آل‌احمد باتفاق انجام گردیده است .

درآمد این چاپ وهرچاپ بعدی به‌مصرف توصیه‌شده خواهد رسید. انشاءالله .

بهمین قلم

قصه وداستان

دید و بازدید
از رنجی که میبریم
سه تار
زن زیادی
سرگذشت کندوها
مدیر مدرسه
نون والقلم
نفرین زمین

مشاهدات

اورازان
تات نشین‌های بلوك زهرا
دریتیم خلیج (جزیرهٔ خارك)

مقالات

غرب زدگی
هفت مقاله
سه مقالهٔ دیگر
ارزیابی شتابزده
کارنامه سه ساله

سفرنامه

خسی درمیقات

ترجمه

قمارباز ـ داستایوسکی
بیگانه ـ آلبرکامو (با اصغر خبره‌زاده)
سوء تفاهم ـ آلبرکامو
دستهای آلوده ـ ژان پل سارتر
بازگشت ازشوروی ـ آندره‌ژید
مائده‌های زمینی ـ آندره‌ژید (باپرویز داریوش)
کرگدن ـ اوژن یونسکو
عبور ازخط ـ ارنست یونگر (بادکتر محمود هومن)

فهرست این دفتر

درهٔ خزان زده

سه بعدازظهر، سوت‌تعطیل کار معدن، مثل همه‌روز، در هوای سرد و مه‌آلود دره‌های زیراب پیچید. در همه‌جا نفوذ کرد: لابلای شاخه‌های درختهایی که برگ ریخته بودند و در زیر شیروانیهای آهنی ویا تخته‌کوبی که در طول دره‌های معدن بچشم می‌آمدند؛ و در زیر سقف تونلهای دراز و تاریکی که حیات یک‌عده انسان را بصورت‌گردتیرهٔ زغال در می‌آوردند و دوباره به‌خورد خود آنها می‌دادند.

همه دست ازکار کشیدند. و با قیافه‌هایی ناشناس، و ازگرد زغال پوشیده، که در میان آنها فقطسفیدی چشمها و، اگر هم کسی حوصله داشت لبخندی بزند، زردی دندانها، پیدا بود؛ چراغهای معدن خود را بدست‌گرفتند و با کولواره‌ای که داشتند، بسمت‌خانه‌های خود، از زیر درختها و از فراز چاله‌های پر از آب، می‌گذشتند.

سکوت‌آن اطراف را، پرش یک کلاغ سرسخت و پرطاقت هم بر هم نمی‌زد. همه آرام و بیصدا، همچون مشایعت‌کنندگانی که از گورستان برمی‌گردند، ساکت و بیصدا بطرف خانه‌های خود برمی‌گشتند.

در ایستگاه زیراب، از نوک بارانداز بزرگی که درپای آن واگنهای باری قطار را از زغال چاهها وکوره‌ها و تونلهای دره‌های زیراب بار می‌کنند سیم نقاله‌ای جدا شده، میان دره فرو می‌رود و از

فراز جنگلها می‌گذرد و در تاریکی مه‌آلود ته دره‌گم می‌شود. در پای سیم نقاله‌جاده‌ای بطرف تونلهای معدن و خانه‌های کارگران می‌رود؛ جاده‌ای که در زیر درختهای جنگل مخفی می‌شود و باز بیرون می‌آید.

دره در انتهای خود تقسیم می‌شود و از چندسوی دیگر در سینهٔ کوه فرو می‌رود. در روی دامنهٔ این دره‌ها است که خانه‌های کارگران، متفرق یا پهلوی هم، جداجدا و یا دسته‌دسته، از لای درختها پیداست. و روی پیشانی تپه‌ای که مقابل درهٔ اصلی قرارگرفته است، در یک محوطهٔ وسیع و بیدرخت، عمارت «و دستگاه»، ساختمان اصلی معدن زیراب، توجه را به‌خود جلب می‌کند.

سیم نقاله در امتداد همهٔ این دره‌ها و از فراز درختهای سرکش آن، همچون ساری که بسوی طعمهٔ خود خیز برداشته باشد، می‌دود و در ساعتهای کار، صدای خراش‌دار واگونهای کوچک پر از زغال، که همچون یک عنکبوت سمج، خود را به‌این تارهای آهنین چسبانده‌اند و روی آن می‌لغزند و سرازیر می‌شوند، هوای دره را پرکرده است.

رئیس معدن هم دست ازکارکشید. لباس کار خود را در آورد؛ پالتو را بدوش افکند و بطرف خانهٔ خود سرازیر شد. خانهٔ او طرف مقابل دره، کمی بالاتر از نقطه‌ای که اطاق کارش قرارداشت، واقع شده بود. و او تا خود را به‌آنجا برساند درست نیم‌ساعت طول می‌کشید. به‌سینه‌کش‌مقابل دره که رسید هنوز چندقدمی بالانرفته بود که صدای یک رگبار مسلسل در دره طنین انداخت؛ و او متوحش شد و در میان اضطرابی که یکباره سراپای او راگرفت، ایستاد. اطراف خود را نگاه‌کرد ولی از آن ته دره جایی پیدا نبود. سربالایی دره را بسرعت دوید و نفس‌نفس زنان خود را به‌تلفن اطاق خود رساند. بهداری معدن را که روی دامنهٔ دیگر دره، مقابل عمارت و دستگاه قرار داشت، گرفت و با عجله و وحشت پرسید:

— الو... الو... این چی بود؟ ....کی با خودش مسلسل توسعدن آورده؟... ها؟!...

و از تعجب خشکش زد.گوشی از دستش رها شد. و در فکر فرو رفت. یک صدای ناشناس، خیلی کوتاه و مختصر به‌او جواب داده

بود:

— به‌توچه!

بسرعت دست‌وروی خود را شست. رگبار مسلسل هنوز بگوش می‌رسید. ماشین سواری معدن را با تلفن خواست. دکمه‌های پالتوی خود را داشت می‌بست که تلفن صدا کرد. گوشی تلفن را برداشت:

—.... بله.... من خودمم.... رئیس معدن.... کارگرمسلح؟.... کجا دیده شده؟ .... غیر ممکنه.... این رگبار مسلسل بود نه تک‌تیر.... این چه وضع حرف زدنه؟.... من رئیس معدنم....

وگوشی را روی گیره‌اش انداخت و به‌شوفرگفت او را به‌بهداری برساند. شوفر هم وحشت‌زده بود و همانطور که می‌راند خبرهای تازه‌ای می‌داد:

— وقتی که هنوزکار تموم نشده بود هفت‌نفر ژاندارم از لای درختای پشت دستگاه رد شدند و خودشون رو تو جنگل قایم کردند.

مهندس به وقایعی که از دیروز تا بحال اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. به کوچکترین آنها اهمیت می‌داد شاید بتواند درک کند قضیه از چه قرار است. ناگهان بیادش افتاد که صبح همانروز «سرهنگ د...» را دیده بوده است که سرتاسر دره‌های معدن را پیاده می‌پیموده و به همه‌جا دقیق می‌شده است. ملاقات خود را با او، و صحبتهایی را که میان‌شان ردوبدل شده بود بخاطر می‌آورد. سرهنگ پس از اینکه او خود را معرفی کرده بود، پرسیده بود:

— آقای مهندس.... شما هرچی باشه مستخدم دولتید. دولت خرج تحصیل شمارو داده. شمارو تربیت کرده. همچین نیست؟ به‌گردن شما هم لابد حق داره. آخرش یک‌موقع سختی هم پیش میاد که امثال شما بایس حقشناسی خودتون رو نشان بدید. البته خود شما بهتر میدونید. من چی بگم؟

مهندس آن وقت چیزی درک نکرده بود و خیلی ساده جواب داده بود که:

— البته... جناب سرهنگ. این وظیفهٔ همهٔ ما است. اینجا دوهزارو پانصدنفر کارگر زیردست من کار می‌کنند. چه خدمتی بهتر

از این؟ بله؟ اینکه‌وظیفهٔ رسمی بنده است. مهمتر اینکه دراین دوماه که من مسئولم به‌محصول صدی بیست اضافه شده... بله، اضافه شده...

— شما ازکجا به‌اینجا منتقل شده‌اید؟

— از بهشهر.

سرهنگ از شنیدن این اسم در قیافهٔ مهندس دقیقتر شده بود و با نگاهی ظنین، دنبالهٔ صحبت خود را اینطورگرفته بود:

— تو بهشهر که خوب کار نمی‌کنند. نه، نمی‌کنند. این به‌من چه. من از افزایش محصول که چیزی سرم نمیشه. بله؟ مهم اینجا است. کارگرهای شما... من نمیدونم چیه. اما ازشون برای دولت خبرهایی میرسه. شاید هم راست نباشه. اما نمیشه همهٔ این حرفهارو نشنیده‌گرفت. تصمیمهای دولت همیشه بنفع کارگرهاست. اونهم دراین روزها. البته خود شما بهتر میدونید. شما که من حتم دارم به‌وظیفهٔ خودتون عمل خواهید کرد. و از همکاری با مأمورین دولت مضایقه نخواهید فرسود...

سرهنگ اینطور حرف خود را تمام کرده بود و دوباره به‌گردش پیادهٔخود ادامه داده بود. و این «فرسود...» آخری را با چنان لحن مسخره‌ای ادا کرده بود که مهندس را خیال برداشته بود. مهندس اکنون که به‌این برخورد غیرمترقب خود با یک افسر ارشد، در دره‌های زیراب می‌اندیشید، چیزهای دیگری را درک‌می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چه خبرها بایست شده‌باشد ولی هر چه بود پیدا بود که وقایعی درپیش است. صدای خرد شدن برگهای خزان‌زده، در زیر چرخهای ماشین نیز، درگوش مهندس چنین می‌خواندند که بزودی خبرهای تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

به‌بهداری معدن رسیده بودند. ساعت چهار بود. جلوی عمارت بهداری ده‌نفر سرباز روی زمین درازکشیده بودند و دست بروی ماشه، بطرف عمارت ودستگاه قراول رفته بودند. یک سرجوخه هم در ته صف، قنداق یک مسلسل سبک را به‌دوش خود تکیه داده بود؛ و همه منتظر فرمان بودند.

مهندس خود را بعجله، به‌اطاق مدیر بهداری رساند. یک

ستوان سوم پشت تلفن نشسته بود. و هفت‌تیر خود را پاک می‌کرد. مهندس خود را معرفی کرد و پرسید:

حتماً این دو دفعه شما پشت تلفن بودید؟

- یک‌بار گفتم این به‌شما مربوط نیست.

- البته با این طریق مسئولیت هر...

افسر با خندهٔ خشک و بریدهٔ خود کلام او را قطع کرد:

— جناب آقای مهندس، کار از این کارها گذشته.... نیست؟... خواهش می‌کنم بفرمائید...

و دوباره به‌پاک کردن سلاح خود پرداخت.

مهندس هاج و واج مانده بود. ناچار ازین مقوله درگذشت و گفت:

— خوب. این تیراندازی سربازهاتون برای چی بود؟

- اختیار دارید جناب‌آقای مهندس... این کارگرهای شما بودند که تیراندازی می‌کردند. توی دستگاه سنگر گرفته‌اند، نیست؟...

دیگر مهندس همه‌چیز را درک کرده بود. کمی به‌قیافهٔ این افسر تازه کار، که نمی‌دانست چگونه کار خود را شروع کند، خیره شد. خونسردی خود را بازیافت وگفت:

— صحیح !...

و ساکت درگوشه‌ای نشست.

افسر آدمی بود کوتاه قد، باریک، بارنگی پریده و چشمهائی پف کرده. موهای روغن زدهٔ خود را که در نورچراغ مات اطاق برق می‌زد، از میان سر، بازکرده بود و یک مسلسل دستی، روی‌میز، پهلوی دست او بود.

مهندس بیاد ملاقات دیشب خود با کارگری که تازه از شاهی می‌رسید افتاد. گویا او خبرهایی داده بود وگفته بود که مواظب باشد.

از تهران که برای او هیچگونه خبری نمی‌فرستادند. ادارهٔ معادن هم کاملا ساکت بود. حتی پاسخ گزارش اخیر او را دربارهٔ افزایش محصول بی‌جواب گذاشته بودند.

— خوب. جناب آقای مهندس ! گزارش میدند که کارگرهای معدن

شما مسلحند. نیست؟ چرا اینقدر گرفته‌اید؟ بهر جهت دولت دستور داده که با همکاری شما همه‌شونو خلع‌سلاح کنیم. اینطوره. البته خود شما هم میدونید که موقعیت خیلی باریکه. البته من تقصیری ندارم. امروز هم موقع تعطیل کار یک کارگر مسلح دیده شده. راستی الان هم که کارگرهای شما تیراندازی کردند. لابد شمام شنیدید؟

مهندس با خونسردی گفت:

— من از همهٔ این حرفها بی‌اطلاعم.

— برای من فرق نمیکنه. من قادرم که صحت دلایل همهٔ این خبرهارو از خود شما بشنوم.

مهندس از میان خندهٔ تمسخرآمیزی که برلب داشت گفت:

— فکر نمی کنم.

افسر بلند شد. هفت‌تیر خود را روی کمربندش جابجا کرد. دستها را به‌پشت گذاشت و شروع به‌قدم زدن کرد.

— بهر جهت من مأموریت دارم که تمام معدن‌رو بازرسی کنم. چه‌بایس کرد؟ خونه‌های کارگرهارم باید بگردیم و همهٔ اسلحه‌ای‌رو که از شاهی و بهشهر به‌زیراب آوردند جمع‌آوری کنیم. شما خودتون میدونید.

— اگه‌من دراینجا مسؤلم—بله‌سر کارستوان—اجازه‌نمی‌دهم کسی‌با سلاح وارد تونلها بشه. چه میفرمایید؟ وگرنه بازرسی سادهٔ شما و یا هرکس دیگر که اشکالی نداره، البته مأموریت رسمی هم باید داشت.

افسر فرمانده مثل ترقه ازجا پرید:

— جناب‌آقای‌مهندس‌وقتی کارگرهای‌شمامسلحندوبه‌سربازهای‌من شلیک می کنند و با همان سلاحها تمام سوراخ سمبه‌های معدن‌رو در اختیار دارند چطور شما اجازه نمیدید کسی با سلاح وارد معدن بشه... واقعاً چه مسخره‌ای!...

و درحالی که بطرف در میرفت اضافه کرد:

— خواهش می کنم بفرمائید تا مدرک هم به‌شما نشان بدم.

مهندس بدنبال او بیرون رفت. و در یک لحظه که کسی متوجه نبود به‌شوفرش حالی کرد که کارگران را با تلفن ازماوقع آگاه سازد.

سرجوخه حیدر باباخانلو، طبق دستور افسر فرمانده، جلو آمد و گزارش داد که در ساعت سه‌وپنج‌دقیقه، از طرف عمارت و دستگاه سه‌رگبار شلیک شده و آنها هم ناچار جواب داده‌اند و اکنون هم منتظر دستور هستند.

خیال مهندس از طرف کارگران راحت بود. ولی نمی‌دانست بعد چه خواهد شد. هیچگونه کوششی مفید نبود. خود را و ماشین خود را مجبور بود در اختیار افسرفرمانده بگذارد. با هم به‌ایستگاه آمدند. افسرفرمانده با تلفن برای افسر ارشد خودگزارش داد و مهندس تنها کاری که توانست بکند، این بود که پس از اوگوشی را بردارد و آنچه را گزارش داده شده بود، تکذیب کند.

مه کم کم غلیظتر می‌شد و اکنون حتی هیکل باران‌داز هم که درصدقدمی محوطهٔ ایستگاه بود، از لای مه بسختی تشخیص داده می‌شد. چند سرباز در محوطهٔ ایستگاه پاس می‌دادند. قطار مسافری هنوز نرسیده بود. افسر فرمانده دائماً ساعت خود را نگاه می‌کرد.

— آقای‌مهندس، از این ساعت حق‌ندارید از من جدا شید. البته خواهید بخشید. گزارش وقایع‌رم دادم صورتجلسه کنند. البته امضا خواهید فرمود.

مهندس جوابی نداشت که بدهد. بیرون ایوان، روی نیمکت چوبی ایستگاه نشسته بود و از میان دود سیگار خود دنبال شبح وقایعی می‌گشت که درانتظار زیراب و کارگران آن بود.

ساعت نزدیک پنج بود. قطارساعت پنج‌ونیم می‌رسید. مهندس را در یکی از اطاقهای دورافتادهٔ ایستگاه توقیف کردند و یک قراول دم درگذاشتند. نیم‌ساعت بعد قطار مسافری هم در میان سکوت بدرقه کنندهٔ آن اطراف حرکت کرد و پس از چنددقیقه دره‌های زیراب را پشت سرگذاشت و از وقایعی که در آن می‌بایست اتفاق بیفتد گریخت.

مقدمات کار فراهم شده بود. اضطراب مهندس به‌حداعلی می‌رسید. چه خوب بود اگر می‌توانست از تهران خبری داشته‌باشد و یا یکدم پای رادیو بنشیند. ولی نه کسی جز این دامن‌به‌کمر زده‌ها و

سرنیزه بدستها، از تهران می‌آمد و نه رادیویی دردسترس بود. قطار که رفت، او را آزادگذاشتند که در محوطهٔ ایستگاه، زیر نظر سربازها قدم بزند. بقدری مضطرب بود که حتی فراموش کرده بود که سوزن‌بانها و کارگران ایستگاه او را می‌شناسند. موقعیت خود را از یاد برده بود. فقط به‌وقایعی می‌اندیشید که همچون شیاطین لجوج، روی سیم نقالهٔ دره‌های زیراب، و روی بام خانه‌های کارگران برقص درآمده بودند و بیتابی می‌کردند.

گزارش تهیه شده بود. آوردند که مهندس امضا کند. او فقط خندید. حتی یک کلمه حرف هم نزد. افسر فرمانده با لحنی دلسوز گفت:

— البته خیلی بنفع شما بود اگه امضا می‌کردید، نیست؟

و وقتی امتناع جدی او را دید کمی با تشدد افزود:

— پدرک! لابد خیال می‌کردید بدون امضای شما صورتمجلسهای مارو قلابی میدونستند؟ بله؟...

این‌راگفت و بطرف سواری مهندس رفت و با هم به‌آبادی زیراب رفتند. درآنجا یک‌گروهان سرباز از آنها استقبال کرد. مهندس پیاده شده بود و درگوشه‌ای فقط تماشا می‌کرد. پنج قبضه مسلسل سنگین و مقدار زیادی تفنگ درگوشه‌ای، ردیف، به‌کنار دیوار تکیه داده شده بود. افسر فرمانده از مهندس خواست که با ماشین خود سلاحها را تا بهداری معدن — مقابل عمارت دستگاه — برساند. ولی او حاضر نشد. سلاحها را هرچه بود روی صندلی عقب ماشین ریختند. و بانتظار ایستادند. یک کامیون باری، تازه از راه می‌رسید. یخهٔ شوفرش راگرفتند وکاری راکه داشتند به‌او حالی کردند. مردک، چرب و وحشت‌زده، باکمال احتیاط و از ترس اینکه مبادا لباس افسر فرمانده را کثیف کند، پشت رل نشست.

بامهندس کار دیگری نداشتند. فرمانده دستور داد او را به‌ایستگاه برگردانند و در همان اطاق توقیف کنند. سربازها نیز می‌بایست از بیراهه خود را به‌پشت دستگاه برسانند و با گردان دیگری که دیروز مستقیماً ازشاهی راه افتاده و از وسط جنگلها خواهد رسید رابطه بگیرند.

سواری در میان مه‌گم شد. مهندس را دوباره به‌همان اطاق بردند. شش بعدازظهر بود که از نو رگبار مسلسلها‌کوش را کر می کرد و در میان تاریکی که‌رنگ اول شب ملنین می‌انداخت.

مهندس در تنهایی بازداشتگاه خود قدم می‌زد و به‌حوادثی که همچون یک دیو مهیب پاشنهٔ سنگین و عظیم خود را بروی‌دره‌های زیراب می‌گذاشت و زندگی انسانها را می‌فشرد، می‌اندیشید. و صدای رگبار مسلسلها دم‌بدم افکار او را ازجایی می‌برید و به‌جای دیگر می‌دوخت.

تاریکی و وحشت، کم کم، همه‌جا را پر می کرد. اندوه غروب مه‌آلود آن روز، همه چیز را در خود می‌فشرد و از سر و روی همه بالا می‌رفت: از نوک شاخه‌های بی‌برگ و نوای درختان عریان جنگل گرفته تا ته دره‌ای که سنگریزه‌هایش مدتها بود نوازش آب یک جوی ملایم و مهربان را روی سر خود حس نکرده بود.

عدهٔ سربازان اکنون از پنجاه نفر می‌گذشت. سه‌تا از مسلسلها را همانجا، جلوی عمارت بهداری کارگذاردند و سی‌نفر در اطراف آن سنگر بستند. هوا تاریک می‌شد. سربازان دیگر، با دو مسلسل سنگین و بقیهٔ تفنگها می‌بایست خود را به پیچ دره برسانند و از سمت راست، عمارت و دستگاه و تمام خانه‌ها را زیرنظر بگیرند. آن‌گردان دیگر که از شاهی می‌رسید نیز ورود خود را با چند رگبار مسلسل اعلام کرده بود. سرجوخه حیدر باباخانلو خیلی دوندگی می کرد. همه را سر جاهایشان مستقر ساخت و دستورهای لازم را داد و ساعت شش بعدازظهر بود که در اطاق مدیر بهداری گزارش خود را به‌افسر فرمانده داد:

— سرکارستوان! همه بجای خود منتظر فرمانند...

افسر فرمانده پوزخندی زد. هفت‌تیر خود را روی کمربندش جابجا کرد و با قدمهایی محکم، خود را به‌بیرون رساند و فرمان آتش صادر کرد.

هوا تاریک شده بود. جایی دیده نمی‌شد. ولی مسلسلها را قبلا رو به‌عمارت دستگاه و رو به‌خانه‌ها قراول رفته بودند. فقط می‌بایست انگشت بروی ماشه‌ها بگذارند. تا نیمه‌های شب همهٔ مسلسلها کار می‌کرد. تفنگها نیز از کار نیفتاده بود. در تاریکی آن شب، مه‌سنگین و آرام کوهستانهای شمال‌را، حرکت وحشیانه و سریع گلوله‌ها مضطرب می‌ساخت و اهالی زیراب هیچکدام بخواب نرفتند. و درکوری شب، همه‌جا را به‌مسلسل بستند. و وقتی همه خسته شدند و اطمینان حاصل کردند که خطری نخواهد بود، بایک فرمان افسر فرمانده خود، به‌خانه‌های کارگران هجوم می‌آوردند. و تا صبح خانه‌ای‌نمانده بود که در و پنجره‌اش‌را نشکسته باشند و آدم زنده‌ای پیدا نمی‌شد که به‌ردیف طنابهای سفید و نوی که با مسلسلها از تهران‌فرستاده شده بود، نبسته باشند. وصبح همهٔ پانصدوبیست وچند نفری راکه‌گرفته بودند درانبارکالای ایستگاه زیراب زندانی ساختند.

از سه‌نفری که در محکمهٔ صحرایی زیراب، هفتاد ودوساعت پس از ورود سربازان، محکوم به‌اعدام شدند، دونفر محلی بودندکه توانستند وکیلی بگیرند وکار خودرا بعقب بیندازند. و تنها «وصالی» بودکه خیلی بعجله اردش را خواندند و ساعت ده صبح فردای محاکمه، در یک روزمه آلود آذر، در یک دره گمنام زیراب اعدامش کردند.

وصالی هیکل بزرگی داشت، هروقت به‌شاهی و یا ساری می‌رفت زورخانه‌اش ترک نمی‌شد. اسد بااو هم‌اطاق بود. در زیراب کسی را نداشت و فقط مادر اسد بودکه هردوی آنها را جمع‌وجور می‌کرد. اسد می‌دانست که وصالی نامزد خود را در خلخال بانتظار نشانده و سرش به‌کار دیگری است. اسد خیلی دلش می‌خواست بتواند مثل او به‌خود برسد و روزها ورزش کند. حتی در اوایل بهار چند روزی هم با هم قرارگذاشتند صبحهای زود توی آب سرد بروند ولی اسدکه زیاد قوی نبود نتوانسته بود طاقت بیاورد و پس از چهار

روز مریض شده بود.

همهٔ کسانی که از دیدن وصالی وجد و شعفی در خود حس می‌کردند، شاید هم او را نمی‌شناختند و یا اصلا دوستش نمی‌داشتند ولی این قدرت او بود که دوست داشتنی‌اش می‌ساخت. در محوطه‌ای که او کار می‌کرد وقار و عزت نفس از در و دیوار می‌بارید. کسانی که با او راه می‌رفتند خود را بزرگ و قوی می‌یافتند. شاید در محافل رفقای خود زیاد زیرکی نشان نمی‌داد و شاید بیشتر از رفقای خود چشمش باز نبود ولی همه به‌او احترام می‌گذاردند. دادرسهای نظامی نیز لابد بهمین دلائل او را برای اعدام شدن انتخاب کرده بودند. هر کس هیکل ورزیدهٔ او را می‌دید نمی‌توانست بپذیرد که او سردستهٔ کارگران معدن نیست. هدف چشم هر کسی بود. در آن روزها که متهم کردن و یاگناهکار شناخته شدن کار بسیار آسانی بود، و یک سرباز ساده می‌توانست روی هریک از اسرا که می‌خواست دست بگذارد و او را سردسته قلمداد کند، او که به‌دیگران همیشه از بالا نگاه می‌کرد، وگردنی افراشته داشت، خیلی زودتر توجه دادرسها را به‌خود جلب می‌کرد.

او را همان شب اول درخانه‌اش، با اسد، گرفته بودند. و تا فردا عصر که او را از دستهٔ دیگری‌شناختند، اسد با او خیلی حرفها زده بود. نه اسد و نه خود او، هیچ فکر نمی‌کردند. گاهی می‌خندیدند و در نومیدی و یأس تاریکی که رفقایشان را بفکر فرو برده بود، گاهی هم متلک می‌گفتند.

همان فردا صبح، درمیان کارگران پیچیده بود که دیشب نزدیکیهای ساعت دوازده، وقتی سرجوخه حیدرباباخانلو از تیراندازی خسته شده بود و مسلسل خود را به‌کناری گذاشته بود و سیگاری آتش زده بود و دود می‌کرد، افسر فرمانده که در اطاق بهداری در فکر مدالهای افتخار خود فرو رفته بود وظیفهٔ آنشب خود را از یاد برده بود، بعجله بیرون دویده بود و فرمان آتش از نو داده بود.

سرجوخه حیدر باباخانلو خبردار کرده بود و عرض کرده بود:

— قربان! برای کی تیراندازی کنیم؟ آخه خیلی تیر حروم

کرده‌ایم...
و افسر فرمانده با قیافه‌ای عصبانی حرف او را اینطور بریده بود:
ــ پدرسوخته به‌تو میگم آتش کن! دشمن داره نزدیک میشه!
و سرجوخه حیدربابا خانلو وقتی سه‌رگبار مسلسل آتش کرده بود، دوباره سیخ شده بود و درحال خبردار، گزارش داده بود:
ــ قربان دشمن عقب نشست!
اسد و وصالی این داستان را برای رفقای خود نقل می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند.

هیچکس نمی‌دانست چه‌خواهد شد. آنها که عاقلتر بودند، خود را سرگرم نگه می‌داشتند. و از فکر کردن می‌گریختند. کسانی هم بودند که گمان می‌کردند اینها همه یک خیمه‌شب‌بازی است، وخود را دلخوش نگه می‌داشتند. نزدیک ظهرهو پیچید که تا عصرتکلیف همه را معین خواهند کرد. بعد از ظهر بود که نه‌نفر اول را بردند ودر دنبال آنها محیطی پر از وحشت و بی‌تکلیفی باقی‌گذاشتند. و عصر، بقیه را در محوطهٔ ایستگاه ردیف کردند و سربازها و چندخان محلی را اجازه دادند که از میان آنان، هرکه را می‌شناختند، و یا می‌خواستند، انتخاب کنند. از بیست‌وپنج‌نفری که باینطریق، باصطلاح افسر فرمانده، دستچین شدند و جزو دستهٔ دوم قلمداد شدند، مهندس رئیس معدن نیز بود. و وقتی باقطار ساعت پنج‌و نیم، افسر فرماندهٔ جدید وارد شد وکارها را تحویل‌گرفت، همه می‌دانستند که آنچه در چالوس و شاهی و آنطرفتر اتفاق افتاده است زیاد بهتر از داستان زیراب نبوده است.

وصالی از دستهٔ نه‌تایی اول، آخرین نفری بود که محاکمه شد. کار او خیلی زودتر از دیگران تمام شد. بقدری زود محکومش کردند که حتی خودشان نیز به‌وحشت افتادند. برای اجرای حکم اعدامش از تهران کسب تکلیف کردند و تهران نیز بسرعت عمل خیلی علاقه داشت.

فقط اسم وفامیل او را پرسیده بودند و اعلام جرمی راکه برایش نوشته بودند روش گذاشته بودند و او امضا کرده بود. دیگران را

اگر اعتراف نمی‌کردند در همان جلسهٔ دادگاه که زیر یک ایوان ایستگاه تشکیل می‌شد می‌خواباندند و در زیر شلاقهای سمج سرجوخه حیدر باباخانلو وادار به اعتراف می‌کردند. ولی او به‌اینکار راضی نشده بود.

فردا صبح، به‌او اطلاع داده بودند که باید اعدام شود. و وقتی آخوند آمده بود وصایای او را بشنود و برایش طلب مغفرت کند، او نمی‌دانست به‌او چه باید بگوید. مدتی یکدیگر را بربرنگاه کرده بودند. بعد آخوند چند کلمه دعا خوانده بود و از او خواسته بود وصیت کند. وصالی کمی فکر کرده بود و بعد پرسیده بود:

— تو اسدو می‌شناسی؟

— نه!

— پس من وصیتی ندارم... فقط یک حرف واسه‌ش داشتم. شاید بتونی پیداش کنی — ها؟...

بعد دوباره بفکر فرو رفته بود. پیش خود چیزی زمزمه کرده بود و اینطور حرف خود را پس گرفته بود:

— ... نه... نه! نمیخواد پیداش کنی. من دیگه با هیشکی حرفی ندارم. حتی با تو.

و آخوند هرچه اصرار کرده بود نتوانسته بود از او چیزی در بیاورد و آخر سر هم وصالی او را بزور از اطاق بیرون کرده بود.

ساعت ده صبح پی او آمدند و از انبار زغال ایستگاه که در آن زندانی بود بیرونش آوردند. آنقدر بعجله راه افتاده بودند که حتی دستبند هم با خود نداشتند. دستهای او را با یک تکه از همان طنابهای سفید و نوی که با تفنگها از تهران فرستاده شده بود، بستند. در یکی از دره‌های خزان‌زدهٔ زیراب، نزدیک بهداری معدن، روبه سراشیب تپه‌ای که در پای آن یک جوی باریک، یخ زده بود، سرپا نگاهش داشتند.

مه سنگینی که دره‌های زیراب را با همهٔ آن اطراف در خود فرو برده بود، طنین هشت ضربهٔ تفنگ را بلعید و دوباره آواری از اندوه و سرما، برسر همهٔ آن اطراف فرو ریخت.

زیرابیها

«اسد» هم جزو هشتاد وسه نفری بود که همان روزهای اول از زیراب به کرمان تبعیدشان کردند.

فردای آنروز که تمام معدن اشغال شد و درودیوار، حتی برگهای جنگل راهم به‌سلسل بستند و طبقه‌بندی کارگران شروع شد، اسد با چند نفر رفقای نزدیکش باتهام اینکه «پاس‌بخش» بوده‌اند و اسم شب را برای تمام پادگانهای کارگری داخل و خارج معدن می‌برده‌اند جزو طبقهٔ دوم قلمداد شدند؛ و پس فردای آنروز باتفاق دیگران، در چند واگون باری قطار بسمت جنوب حرکت داده شدند.

کسانی که از طبقهٔ اول بشمار رفته بودند و خطرناکترین افراد محسوب می‌شدند یا به‌جنگل فرارکرده بودند و یا گرفتار شده بودند. دستهٔ سوم و چهارم نیز پس از شش روز، وقتی که خانه‌ها همه غارت شد و آبها از آسیابها افتاد، اجازه یافتند که کلنگهای خود را بدوش بگیرند و از زیر برق‌سرنیزه‌های وحشی و گرسنه، دوباره به‌تاریکی سرد و اطمینانبخش دالانهای درازو مرطوب معدن پناه ببرند.

اسد و همراهانش حتی وقتی هم که از اصفهان بسوی نقاط جنوبیتر براه می‌افتادند هنوز نمی‌دانستند که به‌کجا باید تبعید شوند.

وقتی که از زیراب براه می‌افتادند به‌آنها گفته می‌شد شما را فقط به‌پشت گدوك می‌رسانیم و آزادتان می‌کنیم. وقتی هم که از تهران

حرکت می‌کردند می‌شنیدند که در یکی از کارخانه‌های اصفهان به وجود آنها احتیاج دارند. و اصفهان را هم که ترك کردند و یزد را پشت سر گذاشتند، تازه فهمیدند که به کرمان تبعید شده‌اند.

و اکنون، پس از مدتها، اسد توانسته‌بود با هفده‌نفر دیگر از رفقای خود، در ساختمان زندان جدید شهر کرمان، با روزی دوتومان، کاری بدست بیاورد.

از هشتادوسه نفری که از زیراب حرکت کرده بودند فقط هفتادونه نفرشان به کرمان رسیدند. مادر اسد را در تهران بجا گذاشته بودند. و وقتی از اصفهان حرکت می‌کردند خبر مرگش را تلگرافی از ادارهٔ ژاندارمری گرفته بودند. سه‌نفر دیگر، یکی برادر کوچك اسد بود که در یزد بخاك سپرده بودند و دو نفر هم رفقای اسد که میان راه، پائین یزد سربه‌نیست شده بودند و معلوم نبود چه‌به‌سرشان آمده است.

در کرمان چهار روز بازداشت بودند و پس از آن آزادشان گذاشتند که در شهر بگردند و هر روز خود را به‌شهربانی معرفی کنند. این مهم نبود. می‌بایست کار پیدا می‌کردند.

اسد بیش از پنج روز به‌فکر مادرش نبود. ووقتی به کرمان رسیدند بیکاری و دربدری، کارهای بزرگتری را به پیشباز او می‌فرستاد. فقط دلش از این می‌سوخت که چرا مادرش چهار ساعت پس از حرکت دستهٔ آنها از تهران، در همان بیمارستان راه‌آهن جان داده بود و چرا او نتوانسته بود آخرین ساعت عمرش پهلوی او باشد.

هفت‌سال پیش بود که از مراغه با پدر و مادرش راه افتاده بود و شش‌سال بود که پدر خود را در زیر آوار یکی از دالانهای معدن زیراب از دست داده بود. اسد همانوقت هنوز پانزده‌سال نداشت که مجبور شد درست و حسابی کار بگیرد و مثل دیگران، روزی ده‌ساعت هوای مرطوب و پر از گرد زغال معدن را ببلعد.

گرچه روزهای اول کار در ساختمان زندان جدید شهر کرمان، از اینکه توانسته بود کاری بگیرد، سردماغ بود و از نردبان با تردستی و عجلهٔ تمام بالا و پایین می‌رفت و برای بنای کرمانی خود گل و آهك می‌برد و به‌آواز سر بنای او با علاقهٔ تمام گوش می‌داد، ولی روزهای

بعد کم کم از دل و دماغ می‌افتاد. بیشتر فکر می‌کرد و آهسته‌تر قدم بر می‌داشت و کپهٔ گل و آهک را بکندی زیر مالهٔ بنای کرمانی خالی می‌کرد.

همان روزهای اول و دوم کار، تمام داستان خود و همراهان خود را برای «اوستا محمد ولی» نقل کرده بود. و او که علاقهٔ آمیخته به‌ترحمی نسبت به‌او پیدا کرده بود دیگر به‌او فحش نمی‌داد و هر وقت او را درحال کسالت و تفکر می‌دید، فقط با صدایی پدرانه و خشک می‌گفت:

ــ اسد، چرا خوابی؟ یالا بابا، یالا...

اسد آنچه را که در آن دو روز آخر، در زیراب دیده بود هرگز نمی‌توانست از نظر دور کند. مرگ مادر و برادرش، تنهایی و بی‌هم‌زبانی در غربت ناراحت‌کنندهٔ کرمان، این همه رنج و ملالی که در این مسافرت کشنده و پر عجله کشیده بود، هیچکدام فکر او را مشغول نمی‌داشت. همه را فراموش کرده بود. انگار با تمام این نوع گذشته‌های خود رابطه‌ها را بریده بود. از گذشته‌ها، آنچه را که همیشه در نظر داشت وقایع دو روز آخر معدن بود.

وقایعی که در آن دو روز اتفاق افتاده بود برای او یک داستان گذشته نبود: وقایعی بود که همیشه صورت حضور به‌خود می‌گرفت و جلو چشمش بود. نمی‌توانست فراموش کند. همچنانکه روی جرزهای نیمه‌کارهٔ زندان تازه‌ساز شهر کرمان با احتیاط راه می‌رفت و برای بنای کرمانی گل و آهک می‌برد، سرنیزه‌هایی که در آن دو روز، حتی از سر دیوار مستراحها هم کنار نمی‌رفت، او را دنبال می‌کرد و صدای رگبار مسلسلها هنوز در گوش او طنین خود را داشت. انگار جلوی چشم او، همین‌الان بود که اصغر عظیم را از خانه‌اش بیرون کشیدند و با سرنیزه گوشت صورتش را آویزان کردند. ردیف کارگرانی را که در آن دو روز با طنابهای سفید و ضخیم بهم بسته بودند و به دسته‌های بیست‌تایی، از این گوشه به‌آن گوشه، می‌کشیدند هرگز از خاطر نمی‌برد.

اسد هنوز گیج آن دو روز بود. نمی‌دانست در غیاب آنها چه خبرها شده است. سخت مضطرب بود. نه برای اینکه علائق خود را پشت کوههای شمال بجا گذاشته بود. نه. او دیگر به‌هیچیک از این

چیزها علاقه‌ای نداشت. آنچه مورد علاقهٔ او می‌توانست باشد دیگر همان در زیراب نمانده بود. با خود او، تا کرمان آمده بود و با دیگران که شنیده بود به‌قشم و بندرعباس تبعید شده‌اند، تا کنار آبهای گرم خلیج نیز کشیده می‌شد. شنیده بود در شاهی و چالوس چه‌خبرها است. وقتی از اصفهان حرکت می‌کردند ازتهران نیز خبرهای بدی می‌شنید ولی آنچه در آن دو روز در زیراب اتفاق افتاده بود نمی‌گذاشت اسد به‌چیز دیگری بیندیشد.

حتی به‌این فکر هم نبود که با هزار زحمت توانسته است کاری پیدا کند و ناچار می‌بایست رضایت خاطر این بنای کرمانی را هرطور شده است بدست بیاورد. ولی بنای کرمانی دیگر سروصدایی نداشت و فقط گاهی که از او خیلی کسالت می‌دید و دستش خالی می‌ماند صدا می‌زد:

— اسد، چرا خوابی؟ یالا بابا، یالا ....

و دیگر سر جرز آواز هم نمی‌خواند. اسد هم حتی به‌این فکر نبود که از او بپرسد چرا از دل و دماغ افتاده و چرا دیگر آواز نمی‌خواند. روزهای اول کار، هم او و هم اسد، هر دو سرحال بودند. بنای کرمانی هنوز بار اندوه طاقتفرسایی راکه اسد از نقاط دورافتادهٔ شمال با خود می‌آورد بدوش خود حس نمی‌کرد. سر جرز آواز می‌خواند و اسد در حالی که از نردبان با سرعت بالا و پایین می‌رفت آهنگ حزن‌آور صدای او را دنبال می‌کرد. ولی فقط سه‌روز قضیه ازینقرار بود و از روز چهارم دو باره طنین رگبار مسلسلهای زیراب می‌خواست مغز اسد را بترکاند.

فقط نغمهٔ غم‌انگیز بنای کرمانی بود که دراین دو سه‌روز اسد را از تاریکیهای گذشتهٔ حفقان‌آورش نجات می‌داد. ولی انگار حتی او هم راضی نبود بگذارد این وسیلهٔ راحت‌بخش، به‌افکار درهم او سرانجامی بدهد و او را دمی آسوده بسازد.

اسد باز در بهت و کدورتی که پس از بیرون آمدن از زیراب او را احاطه کرده بود فرو می‌رفت و هیچ وسیله‌ای نمی‌یافت که بتواند با آن راه خلاصی برای خود بیابد. پس از غارتی که از اموال همهٔ آنها در زیراب کردند، اسد در همهٔ عالم جز یک مادر و برادر چیز دیگری

نداشت. از این دو دلبند آخرین نیز اکنون هیچگونه اثری بجا نبود. غربت تبعید، سنگینی تنهایی او را بیش از آنچه بود نشان می‌داد. دو سه روزی هم با درد دلهای بنای کرمانی خود سرگرم بود و ظهر و شام زانو بزانوی او در کنار منقل آتش قهوه‌خانه و در هوای پر دم ودود آن، پیالهٔ چایی خود را می‌نوشید و به‌دلداریهای یکنواخت و خسته کنندهٔ او گوش می‌داد. ولی اینهم فایده نداشت. او نمی‌خواست کسی تسلیتش بگوید. و کم کم نسبت به کسانی که او را دلداری می‌دادند احساس می‌کرد یکنوع کینه پیدامی کند. فکر می‌کرد این دلسوزیهای دیگران کجای آنچه راکه خیلی بعجله و با دستپاچگی در آن دو روز اتفاق افتاد، می‌تواند بپوشاند و یاکم و زیاد کند.

کم کم اوستا محمدولی، بنای کرمانی، داستان او و همراهانش را بهتر از خود آنها می‌دانست. و برای دیگران درهر کجا که می‌نشستند و حوصله‌ای برای حرف زدن پیدا می‌شد — در قهوه‌خانه‌های بیرون شهر، شبهای جمعه سر قبرستان، و حتی برای پاسبانهایی که مأمور سرکشی به ساختمان زندان جدید شهر بودند— با آب وتاب تمام نقل می‌کرد. اسد می‌دیدکه حتی خود او هم نمی‌توانست باین خوبی قضایای زیراب را تعریف کند. و ازین بابت درخود آرامشی حس می‌کرد.

بنای کرمانی روزهای بعد برای اسد گفته‌بودکه چرا از دل و دماغ افتاده و دیگر علاقه‌ای نداردکه سر جرز آواز بخواند. گفته بود:

— دیگه نمیتونم مثل سابق آواز بخونم. این صدا دیگه بدرد من نمیخوره... چه میدونم. چیزیم نشده. اما صدایی که من میخوام دیگه ازین گلوی من نمیتونه بیرون بیاد. به درك، نیاد.

اسدکه می‌دید استاد او با چه دلگرمی و علاقه‌ای به‌گفته‌های سر و ته شکسته و ناقص اوگوش می‌دهد تعجب می‌کرد. از زیراب به بعد جز فحش و ته‌تفنگ چیزی ندیده‌بود و اکنون از اینکه می‌توانست دل راحت روی سکوی قهوه‌خانه‌های شهر بنشیند و با استاد خود درد دل کند از شوق به‌گریه می‌افتاد. حتی یکی دوبار گریه هم کرد و اوستا محمدولی که روزهای اول گمان می‌کرد از غصهٔ مادر یا برادرش چنین بیتابی می‌کند او را خیلی دلداری داده بود و حتی خواسته بود

که او را به‌خانه‌اش ببرد و دلجویی بیشتری از او بکند.
دیگر با هم دوست جان در یک قالب شده بودند و اسد با لهجهٔ نامأنوسش چیزی نبود که برای بنای کرمانی خود نگفته باشد.

اسد در میان سکوتی که دیگران را در خود فرو برده بود، تند و با حرارت، بی‌اینکه مهارتی در حرف زدن نشان بدهد، اینطور صحبت می‌کرد:
— دیگه چطور میشه تو ساختمان محبس کار کرد؟ بله؟ من به اوستا کاری ندارم. خودش میدونه. چه در اونجا کار بکنه چه‌نکنه، دراین شهر انقدر سرشناس هست که از گرسنگی‌نمیره. خوب برای خودش بنائی‌یه. همه هم منتش رو می‌کشند. ما حرفهامون رو با هم خوب زده‌یم. نیست اوستا؟... با هر کپهٔ گلی که من زیر دستش خالی کردم یک‌دلیل براش آوردم که دیگه نبایس تو این‌بنا کار کرد. اونم همه‌ش رو شنیده و با هر آجری که کار گذاشته اقلا دو دفعه حرفهای منو تصدیق کرده...
اطاق را یک لامپای ده روشن می‌کرد. اسد و دو نفر دیگر از زیرابیها، یک میز و یک تخت سفری، «اسپندار» دادیار جدید شهر کرمان، و دو صندلی خالی رویهمرفته اطاق را پر کرده بود. استاد محمد ولی بنا هم درگوشه‌ای صندلی را به‌کناری زده بود و روی زمین پهن شده بود. یک عسلی‌گرد، با یک رومیزی چهارگوش قلمکار، زیر چراغ گذاشته شده بود و از جارختی اطاق نه پالتویی آویزان‌بود و نه کلاه و شال‌گردنی.
اوستا محمد ولی سرش را از روی دستش که به‌صندلی تکیه داشت برداشت و دنبال حرف اسد را گرفت و رو به‌اسپندار اینطورگفت:
— برای خودتون هم که‌گفته‌ام. منم دیگه حاضر نیستم.
اسپندار همین یک اطاقی را هم که داشت نتوانسته بود مرتب کند. زندگی موقتی تبعید او را نمی‌گذاشت به‌فکر اطاق و خانهٔ خود

باشند. گرچه شغل دادیاری شهر کرمان ایجاب می کرد که به سرو روی زندگی خود بیشتر بپردازد.

در بیرون، سرمای خشکی که خانهٔ بی‌درو بند اسپندار را پر کرده بود با تاریکی دیگر اطاقها که درهایی مثل دهان مرده باز مانده، و طاقچه‌های گردگرفته داشتند، می‌آمیخت؛ و سکوتی دردناك از آن میان بوجود می‌آمد. سکوتی که سنگینی‌اش روی همه چیز حس می‌شد: روی دیوارهای طبله کرده، روی کف گودافتاده و چال‌وچول حیاط، و روی عرهٔ باسهایی که تاب برداشته وسینه داده بود.

اسپندار سه روز بعد از ورود خود به کرمان، این خانهٔ بزرگ را با چهار اطاق و سایر مخلفاتش به‌ماهی ۲۰ تومان کرایه کرده بود. ولی خود او جز همان یک اطاق را در دست نداشت. یکی از رفقای کرمانی او یک خانوادهٔ دهقانی را، که در کپرهای خرما زندگی می کردند، به او معرفی کرده بود؛ و او از آنها برای سرایداری خانه کمک می‌گرفت و آنها هر شب، بی‌اینکه اسپندار خواسته باشد و یا اینکه آنان را از اینکار منع کند، برای رفع تنهایی صاحبخانهٔ غریب خود، وقتی شام می‌خوردند، یک پیت حلبی برمی‌داشتند و می‌زدند و آواز محلی فراموش شده‌ای را می‌خواندند:

آی لیلی‌لیلی‌لیلی ... دوستت میدارم خیلی... خیلی...

ولی آن شب درخانهٔ اسپندار سروصدایی نبود. اعضای آن خانوادهٔ دهقانی همان اول شب شام خود را خورده و خوابیده بودند. فقط اطاق اسپندار روشن بود و از درز درهای بستهٔ آن گاهی صدای خنده‌ای و یا فریاد خشم‌آلودی بیرون می‌آمد. اواخر ماه بهمن بود.

از روزی که اسپندار را از قزوین تبعید کرده بودند این اولین بار بود که در یک همچو جلسهٔ پنج‌شش‌نفری شرکت می کرد. فقط به میناب که اخیراً سرکشیده بود، چند نفر از رفقای‌خود را که آنها هم تبعیدی بودند، یافته بود.

اوستا محمدولی سکوت کرده بود. کیسهٔ توتون خود را درآورد و مشغول چپق‌چاق کردن شد. اسد که خود را راحتتر می‌دید باز گفت:

— من، اگه مرگ مادر و برادرم گیجم نکرده بود، حتماً با براتعلی فرار می کردم. منم مثل اون دوتا خودسو سر به‌نیست می کردم. مگه چه‌م بود؟ اگه فرار کرده بودم که دیگه مجبور نبودم تو این بنای جهنمی کار کنم. راضی نیستم یک وجبش بالا بره. کاشکی این تنهٔلش من زیر همین جرزها میموند و راحت می‌شدم.

اسد خیلی دلتنگ می‌نمود. اسپندارگوش می‌داد و آن دو نفر زیرابی چشم به‌دهان اسد دوخته بودند و ماتشان برده بود. اوستا محمد ولی که علاقهٔ مخصوصی به‌نقل سرگذشت زیرابیها پیدا کرده بود باز پادرمیانی کرد و روبه‌اسپندار گفت:

— حتماً براتون تعریف نکرده که حسن و براتعلی چه جوری فرار کردند؟ نیست؟...

و پس از اینکه یک‌پک محکم به‌چپق زد، بدون اینکه به‌نگاه شکوه‌آمیز و خسته از پرچانگی اسد توجهی کند شروع کرد:

— لابد شمارم که میاوردن سر راهتون از مهریز عبور کردید. شاید یادتون نباشه. مهریز پنج فرسخی زیر یزده. پشت ده، زیر مینه کش کوه، دره‌ای هست که بهش میگند «غربال‌بیز». شاید اسمش رو شنیده باشید. دم دمای غروب بوده که کامیونهای باری ارتش با همهٔ زیرابیها به‌اونجا میرسه. اینطور که اسد تعریف می کرد همه‌شون‌رو توی چهارتا کامیون نظامی ریخته بودند و شب‌وروز شلاق‌کش می‌آوردند. وقتی میخوان از مهریز راه بیفتند و سواره‌های هر کامیونی‌رو که حاضرغایب می کنند می‌فهمند که از ماشین آخری دو نفر کم شده. اینطور نیست اسد؟... نگذاشته بودند خبر به‌ماشینهای دیگه برسه و و همه‌رو فوراً حرکت داده بودند و فقط دو نفر از ژاندارمارو اونجا گذاشته بودند که فراریهارو بگیرند و از عقب بیارند...

اوستا محمدولی ساکت شد و چند پک قایم به‌چپق زد. یک چراغ خوراکپزی لوله‌دار اطاق راگرم می کرد و بوی نفت به‌مشام می‌رسید. وقتی خواست دوباره شروع کند یکی از آن دو نفر زیرابی اشاره کرد که:

— خود اسدم میدونه. براتعلی قبل از شهریور پنج سال تو یزد

تبعید بوده. بایدم اینکارو می‌کرد. آدمی‌که پنج سال تو یک شهر مونده باشه، اگه نتونه همون نزدیکیاش خودشو سربه‌نیست کنه پس به‌چه درد میخوره؟

اوستا محمدولی حرف او را تصدیق کرد و افزود:

— ژاندارمها دو روز مهریز مونده بودند و بخرج قهوه‌چی سر جاده، شام‌وناهار خورده بودند و بعدش هم دست خالی راه افتاده بودند. و ده روز بعد خودشون‌رو به‌ژاندارسری اینجا معرفی کرده بودند.

اسد از روی خستگی نفسی‌کشید و با لحن شکوه‌آمیز گفت:

— برای من فرق نمیکنه‌که اون دو تا چه جور فرارکردند. این مهمه‌که اونا مثل ما بیغیرتها احتیاجی ندارند‌که تو ساختمان محبس کار‌کنند. شایدم تا حالا گیرشون آورده باشند. چه اشکالی داره؟ من فرارشون‌رو دو روز بعد فهمیدم. وقتی‌که هنوز به‌کرمان نرسیده بودم. هنوزم وقت باقی‌بود. اما من جایی‌رو بلد نبودم. حتم داشتم‌گیر می‌افتم. حالا‌که دیگه از اینم ترسی نیست چرا باز بمونم؟ شاید تا عید حکم آزادی مارو بدند. شایدم ندند. من نمیخوام تا اونوقت صبر‌کنم. من‌که نتونستم با اونا فرار‌کنم حالا میخوام تلافی‌کنم. میخوام دیگه رنگ این دیوارهای بند‌کشی نشده‌رو نبینم. میخوام دیگه هیشکی نتونه رنگ این زندون‌رو ببینه. هیشکی! این دیوارهای بند‌کشی نشدهٔ زندونو‌که دستهای چلاق شدهٔ م در بالا آوردنش شریک بوده...

اوستا محمدولی در پایان هر جملهٔ اسد سر خود را بعلامت تصدیق تکان می‌داد. چراغ روی میز‌کمی دود می‌کرد. بوی نفت بیشتر شده بود. در بیرون اطاق سوز می‌آمد و از سرمای خشک شب خبر می‌آورد و اسپندار در فکر فرو رفته بود.

اسپندار روز چهارم ورود خود، با تبعیدیهای زیراب آشنا شده بود. رفقایش در تهران از او خواسته بودند‌که درکرمان آنها را پیدا کنند وکارهاشان را برسد و سرپرستی‌کند. شغل او وسیلهٔ خوبی برای سرکشی دائمی او به‌زندان جدید شهر بود. اسد را در آنجا شناخته بود. زیر طاقهای نیمه‌کارهٔ زندان با اوستا محمدولی هم چپق‌کشیده بود. و هرسه در همانجا با هم طرح آشنایی ریخته بودند. با همهٔ زیراییها

آشنایی پیدا کرده بود. و از کاروزندگیشان پرسیده بود و اگر هم کمکی از تهران می‌رسید میان آنها پخش کرده بود. اقداماتی هم کرده بود که حکم آزادیشان را زودتر از تهران بفرستند ولی هنوز خبری نبود. و آن شب، اسد و اوستا محمدولی و دو نفر رفیق نزدیک اسد، که دیگر از بانتظار نشستن خسته شده بودند و طاقت کارکردن در ساختمان زندان جدید شهر را هم نداشتند، آمده بودند که با او مشورت کنند و هرطور شده چاره‌ای بجویند.

اسد دنبالهٔ حرف خود راگرفت:

— من از همهٔ تبعیدیها بیکسترم. خودمم اشکالی نمی‌بینم که بزنم و فرارکنم. کار زندون‌رو تمام کنم و فرارکنم. اوستا که خودش میدونه. این دو نفرم مجبورند مثل اونای دیگه بمونند و زن‌وبچه‌هاشونو ضبط‌وربط کنند. من چرا بیشتر از این صبرکنم؟ دیگه نمیخوام تو این شهر بمونم. کار دیگه‌ای هم نمیخوام بگیرم. از مردم این شهر خجالت می‌کشم. اگه تو بندرعباس یک نفررو می‌شناختم... نه، شناس هم لازم ندارم. اگه فقط راه‌وچاه‌رو بلد بودم، همین فردا صبح راه می‌افتادم. پیاده هم شده بود می‌رفتم...

اسپندار فتیلهٔ چراغ را پایین کشید و حرف او را برید:

— راه افتادن که اشکالی نداره. اما آخه شاید بشه وسیلهٔ بهتری پیداکرد. من که نمیتونم بزارم تو راه بیفتی و خودتو تو بر بیابون سر درگم کنی. اصلاً چه علاقه‌ای به‌بندرعباس پیداکردی؟ بایس فکر جاهای دیگه‌ای بود. کارو شاید بتونی همه جا پیداکنی. مهم اینه که کسی باشه و راهنماییت کنه.

راست می‌گفت. اسد دو سه بار پیش خود فکرکرده بود شاید بتوان به بوشهر رفت. هر وقت به‌یاد کارکردن کنار دریا می‌افتاد به فکر فرو می‌رفت. خیلی دلش می‌خواست بتواند به‌آنجا برود و دریای جنوب را هم ببیند. ولی پولی که از مزد کارش در ساختمان زندان شهر جمع کرده بود، کفاف خرج این سفر دورودراز را نمی‌داد. دوسه بار پیش خود فکرکرده بود که بقیهٔ خرج سفر را از خود اسپندار قرض کند و برود؛ ولی باز خجالت کشیده بود. امشب بالاخره تصمیم خود را

گرفت وگفت:

— بوشهر که میشه رفت. اونجا آشنا هم زیاده. ما زیراب که بودیم بوشهریارو می‌شناختیم. لابداونا هم اسم مارو شنیده‌اند. حتماً چیزهایی به‌گوششون رسیده...

اسد این جمله‌را سنگین وسوقر ادا کرد. اسپندار ناراحت شده بود. و غرغر اوستا محمد ولی اسد را ازحرف زدن بازداشت:

— پس من چه کنم؟ من دیگه کجا میتونم کارگیر بیارم؟ اینجا مردم کجا پول دارند که بتونند خونه بسازند؟ کار هم فقط همین جور جاهای لعنتی پیدا میشه. من که نمیتونم واسهٔ مردم خونهٔ مجانی بسازم. اگه میتونستم که می‌کردم. حالا که نمیتونم دیگه چرا دیوارای زندون شهرشون‌رو بالا ببرم. من دیگه پیر شدم. برام قباحت داره. عرضهٔ اسد رم که ندارم. می‌ترسم. خودش میدونه. تنهایی هم میتونه کار زندونو تمام کنه. سوراخ سنبه‌هاشو خوب بلده. دیگه باقیش به‌من چه؟ من که دیگه اوس مد ولی چهار ماه پیش نیستم. بایس بزارم فرارکنم. بدبختی اینه که بندرعباسم نمیتونم برم...

اسپندار درفکر فرو رفته بود. راه انداختن کار تبعیدیها درکرمان کار ساده‌ای نبود. تبعیدیها را در اول ورودشان همچون جذامیهای نشاندار همه از خود می‌راندند. ولی برای او کاملا یکسان بود. اگر از کرمان هم تبعیدش می‌کردند به‌کجا می‌فرستادندش؟ در دادگستری دو سه باربه‌او غرغر کرده بودند و رئیس شهربانی نیز در یک جلسهٔ خصوصی ازاو دوستانه خواسته بود که در این کارها مداخله نکند. اسپندار یکبار دیگر فتیلهٔ چراغ را پایین کشید وگفت:

— اسد، ممکنه بتونم از رئیس شهربانی برات اجازه خروج بگیرم. میناب هم رفیقی داریم که بهش معرفیت می‌کنم. اوستا چیزیش نیست. حوصله‌اش سر رفته... میتونی اونجاها کار کنی؟

معلوم بود که دیگر این سؤال لازم نیست. اسد خوشحال شده بود. غرغر اوستا محمدولی بند آمده بود و از شب خیلی می‌گذشت. آن دو نفر زیرابی دیگر، خاموش، چشم به‌زمین دوخته بودند و تکان

نمی‌خوردند.

وقتی خداحافظی می‌کردند اسپندار اوستا محمدولی را به‌کناری کشید وگفت:

— اوستا تو دیگه خودتو از ما میدونی، نیست؟ من از تو میخوام که دیگه فردا شب این خونه سوت‌وکور نباشه می‌فهمی؟ سه تا اطاق خونهٔ من خالی افتاده...

از فردا شب خانهٔ اسپندار شلوغ بود. در همهٔ اطاقها می‌لولیدند. اثاث زندگی مختصری راکه همان درکرمان فراهم‌کرده بودند جابجا می‌کردند. اسد و آن دو نفر زیرابی آنچه راکه اوستا محمدولی از خانهٔ خودش آورده بود و بر این بساط محقر افزوده بود، میان خانواده‌ها پخش می‌کردند. پاسبانهای آن اطراف‌گزارش خود را درازتر از هر شب تهیه می‌دیدند و اسپندار فرصتی یافته بود که باز هم در تاریکی بیرون شهر ساعتی چند قدم بزند و هوای بی‌نشان محله‌های دورافتاده را از نزدیک ببلعد. و شهر را، که با سایهٔ‌گنگ ساختمان زندان جدیدش، در گودی افتاده بود و در نور بیرمق چراغهای خیابانهای آن، که از دور سوسو می‌زد، پیدا بود، تماشا کند.

این نامهٔ اسد را رفیق مهندس من، رئیس سابق معدن زیراب، که چهار ماه است آزاد شده به‌من داد. می‌گفت نامه را یک مسافر از تبعید برگشته، از جنوب برایش آورده. خودش هم خیلی تعجب می‌کرد و هنوز نمی‌توانست باورکندکه این نوشته‌های اسد باشد. می‌گفت اسد، وقتی در زیراب بودیم کارگر ساده‌ای بیش نبود... من اظهار تعجب او را لازم نداشتم. و او اجازه دادکه نامه را در اینجا بیاورم:

«... شاید هرگزگذارت به‌این بندر فراموش شده نیفتد. خود من

هم قبل از این هیچوقت نمی‌توانستم باورکنم که پایینتر از میناب بندری باسم تیاب وجود دارد. قبل از این اسم خود میناب را هم نشنیده بودم. می‌بینی که دنیای جدیدی به‌روی من باز شده است. این مرا سر شوق می‌آورد. اینجا فصل ماهیگیری شروع شده. کار ما روبراه است. با رفیق همکارم توی کپرهای خرما زندگی می کنیم و من بزحمت توانسته‌ام کاغذی وقلمی گیر بیاورم. خودم را خیلی خوشبخت حس می کنم. نه‌مفتشی هست که دائماً زاغ سیاهم را چوب بزند و نه‌احتیاجی دارم که هر روز خودم را به‌شهربانی معرفی کنم. فقط شبها به‌دریا می‌رویم. روز نمی‌شود ماهی گرفت. هنوز دو ماه از بهار نمی‌گذرد اما خیلی گرم است. شاید زیرابیها برایت نوشته باشند، کرمان که بودیم به‌سرم زده بود که زندان تازه‌ساز شهر را ویران کنم. خیلی هم آسان بود. فقط سه‌چهار سال حبس داشت. اوستا محمدولی هم راضی شده بود. تعریفش را حتماً برایت نوشته‌اند. خوب آدمی بود. به‌اسپندار که نمی‌شد چیزی گفت. ولی خودم راضی نشدم. فایده‌ای نداشت. شاید هم ترس برم داشته بود و به‌اینکار دست نزدم. ولی فکر کردم توی مسجدها هم می‌توانستند ما را زندانی کنند. چالوسیها را لابد شنیده‌ای که در خود کلوپها حبس کرده بودند. آنکه نشد. من می‌خواستم آب دریای جنوب را هم ببینم. اینجاها خیلی زودتر به حرفهای ما اخت می‌شوند. مثل اینکه به‌گوششان آشنا است. وقتی واقعهٔ زیراب و همهٔ وقایع شمال را برایشان تعریف می کنم مثل اینکه هر کداشان خواهر و یا برادری در آنجاها داشته‌اند که برایشان اشک می‌ریزند. مثل یک قصهٔ شیرین گوش می کنند. خیلی خودمانی هستند. من هم درست جنوبی شده‌ام. دارم سیاه می‌شوم. حتم دارم یکی دوماه دیگر مثل این رفیق تازه‌ام دراز و باریک هم خواهم شد. زندگی تازه‌ای است. خیال داریم یک ماه بعد برویم به‌قشم. می گویند آنجا کار خیلی زیاد است. فصل ماهیگیری که بگذرد کار آنجا شروع می‌شود. من اگر بتوانم خودم را به‌بوشهر هم می‌رسانم. اینجا خیلی زود با آدم گرم می‌گیرند. رفیق همخانهٔ من قد بلندی دارد. حیف که کمی باریک است. می گوید اصلا اهل لار است. از ده فرار کرده. با کدخدا دعوا کرده‌بوده.

خیال دارد به هند برود. می‌ترسد حتی آنجا هم بسراغش بیایند. اولها خیلی وحشت داشت. من چشم و گوشش را کم کم پر کرده‌ام. با هم خوب رفیق شده‌ایم. خیال دارم منصرفش کنم. خودش هم نمی‌داند از هند چه می‌خواهد. خیلی به‌وصالی شباهت دارد. از وصالی خیلی لاغرتر است. اما درست مثل او است. صبحها با هم ورزش می کنیم. اینجا از سرماخوردن هم ترسی در کار نیست. گرچه مالاریا در انتظارمان است. من هم دیگر خیلی مردنی نیستم. اصلا خیلی عوض شده‌ام. شبها که در سکوت دریا چراغ بادی بدست در تالاب کم عمق کنار دریا دنبال ماهیها تور می‌اندازیم و برای همدیگر درددل می کنیم نمی‌دانم چرا به‌یاد وصالی می‌افتم. به‌یاد آن درد دلهای آخری که با او کردم. هنوز نمی‌توانم او را از یاد ببرم. نه... اصلا نمی‌توانم فراموشش کنم. من که ندیدم. ولی صدای آخرین تیرهایی که در آن چند روز بگوش می‌رسید حتماً همانهائی بود که قلب وصالی را از کار انداخت. عین آن صداها هنوز درگوش من است. علاقه‌مندیهای تازه‌ای که پیدا کرده‌ام جای خیلی از غصه‌های مراگرفته اما وصالی را نمی‌شود فراموش کرد. هیچ چیز جای غصهٔ او را پر نمی کند. هیچ چیز. جای غصهٔ او بقدری بزرگ است که خودم هم وقتی فکرش را می کنم گیج می‌شوم. می‌خواهم بگویم به‌بزرگی دریا است. هیچ نفهمیدم به‌سر نامزدش چه آمد. شماها را که حالا آزاد کرده‌اند. بالاخره لابد یک کدامتان به‌خلخال خواهید رفت. لابد او را پیدا خواهید کرد. حتماً پیدایش کنید. حتماً برای من هم بنویسید. نمی‌دانم تا بحال از من خبری داشته‌اید یا نه. خودم هم نمی‌دانم در این مدت چه‌ها بر من گذشته. اینقدر می‌فهمم که خیلی عوض شده‌ام. همینقدر حس می کنم که راه خودم را بهتر از پیش یافته‌ام. حالا بعضی وقتها که فکر می کنم می‌بینم شخصاً چیزی از دست نداده‌ام. ما خیلی چیزهای از دست رفته داریم. خیلی چیزها از دست داده‌ایم. خودت در آن چند روز خیلی از آنها را برای ما گفتی. شاید خودت فراموش کرده باشی: اما من خیلی مغبون نیستم. مادرم بالاخره می‌مرد. فکر می کنم شاید اصلا برادر هم نداشته‌ام. آدم فراموشکار است. اگر هم نباشد اقلا می‌تواند

خود را به‌فراموشی بزند. درست پیداست که زندگی جدیدی برای من شروع شده. این را می‌بینم. خیلی خوب حس می‌کنم. مثل اینکه خیلی از تنگنظریهای من از بین رفته. از این خیلی‌خوشحالم. نمی‌توانم برایت بگویم چطور. بعضی‌وقتها حس می‌کنم که دلم‌برای زیراب تنگ شده ولی‌الان که‌فکر می‌کنم‌می‌بینم‌دیگر کوههای‌پوشیده‌از جنگل زیراب درمقابل زندگی من سبزنشده و وسعت دید مرا کوتاه نکرده. اینجا فقط ساحل دور و محو «رأس‌التنوره» که‌در آن دورها سیاهی می‌زند جلوی چشم آدم را می‌گیرد و آنطرفتر دریایی است که مرا به دنیایی بزرگ می‌پیوندد. و دید مرا هر چه دورتر که طاقت داشته باشم با خودش می‌برد. و در بزرگی و پهناوری خودش سنگینی مصائبی را که بر دوش ماست محو می‌کند...»

در راه چالوس

رفیق سفرکردهٔ من، وقتی می‌خواستم از تهران حرکت‌کنم، پای قطار خوب برایم گفته بود که با اینهمه اسامی نو، و اروپایی‌مآب هنوز هم برای یک مسافرت کوتاه در ولایات، باید مثل عهد دقیانوس، چهار روز بلیط گاراژها را در جیب نگهداشت و بالاخره هم با یک ماشین قراضه و زوار دررفته برای صدکیلومتر راه، یک بیست‌وچهار ساعت گردوخاک جاده‌های پر از دست‌انداز را بلعید و پس از رسیدن به‌مقصد هم چهار روز برای رفع خستگی مسافرتی که فقط برای فرار از یکنواخت‌بودن و خستگی زندگی شهر در پیش گرفته شده بوده از کار بیکار ماند و استراحت کرد.

من از بابل که به‌رشت می‌خواستم بروم درست همین اتفاق افتاد. قراربود با یک سواری هشت‌نفره ساعت یازده فردای آلروزی که بلیط گرفتم راه بیفتیم و پس‌فردا را به‌رشت برسیم. ولی درست دو روز بعد از موعد حرکت، بالاخره مجبور شدم یک روز صبح ساعت هفت با اتوبوس تهران خود را تا چالوس برسانم و از آنجا با ماشین دیگری به‌رشت بروم.

اتوبوس خالی بود. مافقط هفت نفر بودیم. دو نفر سربازکه از مرخصی برمی‌گشتند، یک بازاری، دو نفر شوفرکه ماشینهاشان آنطرف تونل جادهٔ مخصوص بانتظارشان بود، و «اردوئی» که

می‌بایست رفیق همسفر من می‌شد، و خود من.

اردوئی را درگاراژ که می‌خواستیم راه بیفتیم، رفیق میزبانم به‌من معرفی کرد و قرار شد مرا در پیشامدهای محتملی که ممکن است تا قبل از چالوس اتفاق بیفتد، کمک کند.

اردوئی هم‌مثل من باری نداشت. چمدان کوچک خود را زیر صندلی دوم، که با هم روی آن نشسته بودیم، گذاشت و راه افتادیم.

سرسبزی و طراوتی که در همه جای مازندران چشم را خیره می‌کند، اینجا، درکنار جادهٔ پراز گردوخاکی که ما را بسوی آمل و بعدهم به‌چالوس می‌برد، از غبار اندوه پوشیده شده بود. ولی دورتر از جادهٔ خاکی و سفیدی که در وسط مزارع می‌پیچید، شالیزارها با «نفار»هایی که پایه‌هاشان در میان رطوبت زمین پوسیده شده بود و به‌آن اطمینانی نمی‌شد کرد،و دخترهای چارقد بسری که ازمیان صیفی‌کاریها سبدهای خربزه به‌سر داشتند و بطرف شهر می‌رفتند، هنوز تماشایی بود. در آن دورها مهی که باقیماندهٔ ابر پربرکت دو روز پیش بود هنوز بر فراز درختهای درهم‌پیچیدهٔ جنگل موج می‌زد. و حتی سفالهای طاق کوخهای معدودی هم‌که درکنار جاده از وسط درختها پیدا بود، سبزی زده بود.

بالاخره سر صحبت ما بازشد. یادم نیست ازکجا شروع کردیم. لابد او ازمقصود من در این سفر پرسید و من هم مقصد او را سؤال کردم، و یا من به‌دانستن شغل او علاقه‌مندی نشان دادم و او نیز می‌خواست بداندکه من در تهران چه می‌کنم. بالاخره به‌او می‌گفتم:

— بابل خیلی خلوت بود. توکوچه‌ها و خیابونهای شهر شما من فقط سفال بام خونه‌هارو می‌دیدم. همه‌ش همین. چیز دیگه‌ای از شهر شما برای من جالب نبود. راستی چرا. فقط وقتی هم‌که کف چوبی اطاقها زیر پام صدا می‌کرد محیط تازه‌ای رو حس می‌کردم...

با علاقهٔ زیاد حرف مرا برید و گفت:

— من نمیدونم از بابل ما چی می‌خواستیدکه توش ندیدید. به‌نظرم اگه پارسال بابل بودید تازگیهاش واسهٔ شما که تو تهران سوت

وکور اونوقت زندگی سی‌کردید بیشتر بود، شایدم نبود. بهر جهت بابل که دیگه بابل من نیست.

– مگه شما در بابل کار نمی‌کنید؟

– نه. من کاری ندارم که بکنم. یک ساله که از بابل آواره‌م.

از شیشهٔ روبرو به‌جاده خیره شده بود و این جمله را با یکدنیا آه و دردگفت. من پرسیدم:

– پس الان کجا میرید؟

– نمیدونم. شاید چالوس، شاید تهران، شایدم به‌اصفهان...

و بی‌اینکه من سؤال دیگری کرده باشم حرف خود را دنبال کرد:

– اونوقتها که هنوز صاحب ماشینام بودم سالی یکدفعه‌م رنگ دریارو نمی‌دیدم. همین دریایی‌رو که زیر گوشمونه. همیشه پشت رل ماشین‌باریم نشسته بودم و جادهٔ ساری و آمل زیر پام بود. همهٔ شهر-های مازندرونو هفته‌ای یک‌دفعه‌م شده بود می‌دیدم. خیلی کم بار می‌زدم. ماشینم در اختیار رفقام بود. راستی لابد شمام از وقایع اونوقتا خبری شنیدید. ما اونوقتا تو مازندرون فقط حزبی نبودیم. خود من دوشب دم دروازهٔ آمل کشیک دادم. مثل ریگ واسهٔ مخالفین ما تفنگ می‌فرستادند. میبایس حساب این تفنگهارو نیگه می‌داشتیم وگرنه سر دوروز میخوردنمون. کار من با ماشین‌باریم همین بود. مادرمو هفته به‌هفته‌هم نمیتونستم ببینم. سواری هم که زیرپای برادرم بود. یا تهران بود، یاگرگان و دشت. خودشون بنزین می‌خریدند و هر جام که می‌رسیدیم چیزی پیدا می‌شد که بخوریم و ازگشنگی نمیریم. دو سال کارمن این بود...

من میان حرفش دویدم وگفتم:

– پس اون جوونکی‌هم که پریروز مارو به‌بابلسر برد برادرشما بود؟

– بله.

– لابد ماشین‌سواریش هم همون بود که الان می‌گفتید؟

– نخیر... سواریم توهمون وقایع چند روزهٔ اول از بین رفت. باری رو دوماه پیش ازون فروخته بودم و خرج سواری کرده بودم.

خیلیهارو آنروزها به‌تهران بردم و عدهٔ زیادی رو از تهران به‌اینجا رسوندم. او نهایی‌شون رو هم که نمی‌بایست آفتابی می‌شدند دوسه‌شب خونه‌م نگهشون می‌داشتم. بعضیهاشون چه جوونهای خوبی بودند. شما اونا رو ندیده بودید: خیلیها خودشونو اینجا و همه جای‌دیگه رفیق آدم میدونند. اما اگه تو دنیا بشه رفقایی پیدا کرد همونها هستند. همین.

آفتاب زیبای این دوسه روزگل‌ولای جاده را خشک کرده بود و از زیر چرخهای اتوبوس، در عقب‌ماشین، غوغایی ازگرد وخاک بپا می‌شد. اردوئی خیلی چیزهاداشت که بگوید. با همهٔ عجله‌ای که در حرف زدن داشت، درست پیدا بود که اگر تا چالوس هم سؤالی نمی‌کردم و او را می‌گذاشتم که یکریز حرف بزند، بازهم نمی‌توانست دل پر خود را خالی کند. ولی من چیزهای دیگری را هم لازم داشتم بدانم. پرسیدم:

— پس شمام شوفر بوده‌ئید! لابد حالام میرید ماشینی چیزی بخرید؟...

— نخیر. برام چیزی باقی نمونده که باهاش بتونم ماشین بخرم. همین شوفری رو که پشت‌رل نشسته می‌بینید؟ درسته که جوون شوخیه اما راستش رو بخواید آدم نیست. سواری منو همین خودش خرید. اما الان با هم قهریم. به‌ما فحشم میده. بعد از اون وقایع که من فرار کردم، درست چهارساه یزد بودم. اونجا فقط با پول سواریم که برام فرستاده بودند زندگی می‌کردم. همین جوون سرم کلاه گذاشت و مغبونم کرد. شاید به‌دردتون نخوره که بدونید چه‌جور معامله کردیم و چه جوری سرم کلاه گذاشت...

قیافهٔ حریص به‌دانستن من، او را به‌سر شوق آورد. جملهٔ استفهام‌آمیز خود را، که ازسر بیمیلی می‌جوید نیمه کاره ول کرد و گفت:

— یک روز قبل از اونکه همهٔ شهرهای اینطرف مازندرون حکومت نظامی بشه من کسی‌رو به‌تهران برده بودم. فردا صبح وقتی برگشتم هنوز نمیدونستم چه خبره. پایین آمل یهو ملتفت شدم که دارند تعقیبم می کنند. سواری زیر پام بود. همهٔ رفیقهای مازندرون

میشناختنش. حتماً نشونیهاشو کسی داده بود. یکنفر دیگه‌م با من بود. سواریم خیلی بکش نبود. محکم بود اما نمیتونست تندتر از چهل بره. حتماً به‌ما می‌رسیدند. یک جیب زیر پاشون بود و مثل برق می‌اومدند. دنبالمون می‌کردند. به‌آمل چیزی نمونده بود. اما آمل برای ما لونهٔ زنبور بود. اگه پارسال مازندرون اومده بودید می‌فهمید چی میگم. حتم داشتیم اگه به‌آمل برسیم کارسون تمومه. نزدیکیهای آمل کنار جاده یک میدونگاهی بیدرختی هست که تا وسط جنگل میره. جاده که پیچ خورد و سواری ما از نظرشون غایب شد، فوراً تو اون میدونگاهی پیچیدم و صاف تا وسط جنگل روندم. نمی‌گذاشتم رل هیچ تکون بخوره. خیلی تند میروندم. چرخها از روی ریشهٔ درختایی که بریده بودند می‌پرید. من نمی‌گذاشتم رل پیچ بخوره. دو سه‌دفعه سخت برخورد کرد. حتماً لاستیکها روی ریشهٔ درختها عیب کرد. این جوونک بی‌غیرتم لابد همینو دستک کرده بود و لاستیکهای ماشین رو اسقاط شده حساب کرده بود و باصطلاح سواری رو بی‌لاستیک خرید...

نگاهی به‌جوانک انداخت. مثل اینکه شوفر متوجه‌گفته‌های ما بود. وگاهگاهی که من سرم را رو به جلو می‌گرداندم، در آینهٔ جلوی او می‌دیدم که متوجه ما است. اردوئی داستان خود را ادامه می‌داد:

— جیبشون رد شده بود. ما ممکن نبود برگردیم. سواری منو مثل گاو پیشونی‌سفید همه از دور می‌شناختند. باک‌رو خالی کردم. سویچو ورداشتم و ماشینو همونجا ول کردیم و رفتیم. تهران که رسیدم می‌خواستم واسهٔ برادرم بنویسم که بره و ماشین رو ضبط وربط کنه. اما می‌گفتند که اورم‌گرفته‌اند. همهٔ اینهارو می‌شناختم. با هم رفیق بودیم. واسهٔ همین جوونک کاغذی نوشتم که بره وکار ماشینو تمام کنه. بهش اختیار دادم که هر طوری دلش میخاد سواری رو بفروشه و پولشو برام بفرسته. بعد از یک‌ماه سه‌هزارتومن برام فرستاد. نوشته بود که لاستیکهای جلو از پین رفته بود. اما بعدها که برادرمو آزاد کردند برام نوشت که ماشینو با همون لاستیکاش یکدفعه دیده...

آب‌دهان خود را فروبرد. سیگاری درآورد و آتش زد. پس از آن تا به‌آمل که رسیدیم، خصوصیات اطراف شهر را برای من شرح

می‌داد.

از روی پل که رد می‌شدیم برایم گفت که ویلاهای ردیف کنار رودخانه را کی و چه کسانی ساخته‌اند. توی یکی از خیابانهای فرعی مقابل رودخانه پیچیدیم و دم گاراژ ایستادیم. اتوبوس می‌باید مسافر می‌گرفت و من وقت داشتم که سری به‌شهر و به‌بازار آن بزنم.

با سقف کوتاه خود، بازار خیلی تنگ و خودمانی بود و من گرچه غریبه بودم توجه هیچکس را جلب نمی‌کردم. در یک دکان بزازی یک خانوادهٔ دهقانی برای دخترشان که در همان کنار ایستاده بود و دخالت نمی‌کرد، جهیز تهیه‌می‌کردند. لامپاهای نفتی پهن و واز و ولنگ امریکایی از در و دیوار اینجا هم بالا می‌رفت. و قاطردارهای مازندرانی با باربرنج خود وکره‌مادیانهایی که بازار را از شیطنت خود پر می‌کردند راه را بند آورده بودند.

وقتی برگشتم هنوز اتوبوس مهیای حرکت نبود. اردوئی دربانک کاری داشت. با هم به‌آنجا رفتیم. می‌خواستم بدانم چکار دارد. وقتی مرا با دونفر از رفقای آنجا که در بانک کار می‌کردند آشنا کرد و ما برگشتیم در راه از او پرسیدم که دربانک چکار داشت. گفت:

— اسکناس بزرگ می‌خواستم بگیرم.

فکرکردم لابد خیلی پول دارد. ولی من هنوز نفهمیده بودم او چکاره است. نمی‌دانم چرا علاقهٔ مخصوصی به‌دانستن این مسئله در من انگیخته شده بود. ماشین عازم حرکت بود. تصمیم‌گرفتم پس‌ازحرکت اولین سؤالی که از او می‌کنم همین باشد. ولی خود او وقتی یک سیگار آتش زد و ماشین که آسل را پشت سرگذاشت و دوباره درجادهٔ خاکی مارپیچی که در میان مزارع برنج تا زیرجنگلهای دوردست می‌پیچید افتاد، مثل اینکه دنبالهٔ داستان خود راگرفته باشد، اینطور ادامه داد:

— هرطور بود چهارماه یزد موندم. وقتی سروصداها خوابید برگشتم به‌اصفهان. یکماهی هم اونجا بودم. با دونفر اهوازی همونجا آشنا شدم. اونا منو وا داشتند به‌این کار جدیدم مشغول شم...

با قیافهٔ خجلت‌زده‌ای جملهٔ خود را تا به‌اینجا رسانید. من با

عجله پرسیدم:

— پس بالاخره کاری پیدا کردید؟...

نگذاشت سؤال من تمام شود وگفت:

— براتون میگم که حالا چیکار دارم. اما بگذارید قبل از اینکه باعث تعجبتون بشم هر چی رو که بایست براتون بگم. شایدم از من متنفر بشید.

من از خودم می‌پرسیدم این چیست که مرا به‌تعجب و نفرت وا خواهد داشت. و او ادامه می‌داد:

— خیال می کنید تا حالا چندنفر اینطور خواسته‌اند از حال من خبری بگیرند؟ ها؟... حتی برادرم تا حالا نخواسته بدونه که من چیکار می کنم. می‌فهمید؟ خوب چه کنه. مگه وقت اینکارو داره؟ ما اصلا کی سر فرصت همدیگه‌رو می‌بینیم؟ صبح تا شام سواری اربابش زیر پاشه و خوشگذرانیهایی روکه از دندهٔ ماشینشم بهش نزدیکتره با حسرت نیگاه میکنه و میگذره. مادرمون در حال انتظار، خونه برادرش نشسته که من یا برادرم برگردیم و سراغی ازش بگیریم. دیگه هیچ چی‌هم ازمون توقع نداره. دائیم مدتها است اورو به‌خونه‌اش برده و نمیگذاره حتی یک شب هم پهلوی ما بیاد و درد دلهای پسر آواره‌شو بشنوه. همونوقت که من فرار کردم و برادرمو گرفتند، او رو به‌خونه‌اش برده بود به‌این شرط که از ما چشم بپوشه. حق هم داره. من و برادرم که نمیتونسیم خرجیش رو بدیم... چه می گفتم؟...

صدایش به‌ناله شبیه شده بود و من، که سروصدای ماشین نمی‌گذاشت صدایش را بشنوم، سرم را خیلی نزدیک به‌او برده بودم. فهمید. ماشین در یک دست‌انداز افتاد. سخت تکان خورد. او روی صندلی جابجا شد. نگاهی از آینهٔ جلوی ماشین به‌صورت شوفر کرد و ادامه داد:

— همهٔ اونایی که تادیروز محل سگم بهشون نمی‌گذاشتیم امروز برای خودشون آدمی شدند و براسون پشت چشم نازک می کنند. من اگه میدونستم شوفر ماشین این یارو است اصلا سوار نمی‌شدم. وقتی هم که دونستم، فقط بخاطر همسفری با شما بود که بلیطمو پس

ندانم. خیلیها خودشونو رفیق و هم‌مسلک ما جا می‌زدند. این سرشونو بخوره، خودشونو نوکر و چاکر،ونم میدونستند. اما الان لابد دیدند که در بابل روزنومه ومجله‌رو چه‌جور پخش می کردیم.... باز پرت شدم. از اونوقت تا حالا کار من اینه.گاهی اهوازم.گاهی اصفهان و تهران وگاهی هم میام اینجا، چندروزی هستم و باز برمی‌گردم...

گردوخاک از درز تختهٔ کنار ماشین تو می‌زد. و روی لباس سیاه او می‌نشست. اوکنار پنجره نشسته بود. باد می‌زد و موهایش را روی صورت کشیده‌اش می‌ریخت. دستی به‌موهای مجعد و پرپشت خود که خاک بر آن می‌نشست برد؛ مرتبش ساخت و بعد اینطور مشغول شد:

— خیلی خسته شده‌م. سه‌ماه بیشتر نیست که به کار جدیدم سوارم. اما تو همین مدت می‌بینم که دارم خورد میشم. من شاید یکوقتی هم بزن‌بهادر بودم. اما حالا برام تره هم خورد نمی کنند. می‌بینید که به‌اصطلاحات تهرانیهام خوب آشنام...

تعجبی راکه آشنایی او بااصطلاحات تهرانیها در من ایجاد کرده بود، درقیافه‌ام خواند و اینطور ادامه داد:

— می‌بینید که لهجهٔ منم مازندرانی نیست. خود منم بابل به‌دنیا نیومده‌م. پدرم از مجاورین کاظمین بود. من دوساله بودم که ازعراق بنه‌کن راه افتادند. سه‌سال اصفهان و بعد هم چندماهی تهران بودند و بعد بسراغ همین دائیم که الانه صحبتشو می کردم به‌بابل اومده بودند. و خدا نمیدونم بگم چیکارشون کنه، همونوقت دست منم توحنا گذاشتند و از همون بچگی دختر دائیمو برام شیرینی خوردند...

موضوع صحبت باز فراموش شده بود. متوجهش کردم. شاید از اینکه می‌دید علاقه‌ای به‌دانستن چیزهای دیگری از زندگی او ندارم دلتنگ می‌شد ولی کلام خود را بهم دوخت و دوباره بهسر مطلب آمد:

— این سه‌ماهه شاید ده دفعه اصفهان و سه‌دفعه‌م اهواز رفته‌ام. اما در هیچکدوم این سفرها هیچ مقصدی نداشتم. درست آواره بِ دم. لابد میدونید شوفرها چه‌عقیده‌ای دارند؟ از این شهر که

راه می‌افتند، اگرم مسافرهارو بقصد چالوس گرفته باشند هیچوقت نمیدونند کجا میرند. وقتی هم ازشون مثلا بپرسی «کی میرسیم؟» میگند: «کی کار شیطونه». لابد شما هم دیدید. تنها اطمینانی که میتونند داشته باشند اینه که چون جاده به‌چالوس میره لابد اونام به‌اونجا می‌رسند. من این پنجماهه درست اینطور بودم. شایدم از این بدتر. اگه شوفرها امیدوارند که شاید واسهٔ ماشینشون خطری پیش نیاد، و حتم دارند که غیر از اینم خطری واسشون نیست، من این امیدرم نداشتم. و هروقت پشت چوبهای تفتیش سر جاده‌ها، یا دم دروازهٔ شهرها میرسیدم خودمو درست لب یک پرتگاه میدیدم...

دست‌اندازهای جاده خیلی زیاد شده بود. من او را و درد-دلهای او را خوب می‌فهمیدم. درک می‌کردم. درودیوار ماشین سخت تلق‌تلق می‌کرد و فضای اتوبوس پرازگرد و خاک شده بود. و او با لحنی شکوه‌آمیز اینطور به‌اعترافات خود ادامه می‌داد:

— از این کارم چه رضایتی میتونم داشته باشم؟ باور کنید وقتی ماشین‌باریم زیر پام بود و به‌پیشواز یک عده مسلح کلاردشتی می‌رفتم هیچوقت نشده بود که بترسم. یا دلم هری تو بریزه. اما الان که دم دروازهٔ چالوس و اونطرفتر پایین کرج —برای تفتیش پای ماشین میاند، تیرهٔ پشتم باز میلرزه. اون اوایل که تواینکار فقط برای خطرهایی که داشت پاگذاشته بودم برام هیچ فرقی نداشت. هیچم نمی‌ترسیدم. اما الانه... چی بگم؟... وقتی یکی‌رو مثل شما می‌بینم، از خودم بیزاریم میگیره. دوباره بیاد اونوقتا میافتم. آرزو می کنم که کارمو ول کنم. میخوامم اینکارو ول کنم اما فکر می کنم بعدش چه بکنم. به‌رخ کسی نمی کشم که ماشینامو یا زندگیمو سر چه چیزهایی گذوشتم. اونای دیگه جونشونم داده‌ند. نظامیهای فراری دشت به‌من خیلی پندها داده‌ند. من کار دیگه‌ای که ازم برنمیاد. اگه بدونم یک نفر نگران وضعیه که من دارم —نمیخوام فکر میری یاگشنگیم باشند— فقط اگه بدونم نگران وضع منند، همین کافیه که کارمو ول کنم و دوباره برم گوشه‌ای بشینم. من اگه اینهمه شبها بیداری کشیدم، اگه خودمو آوارهٔ بیابونها کردم، اگه زندگی ناچیزم روآتش زدم، همه‌ش

دلم به‌این خوش بوده که چشمهایی هست که خبر دوندگیهامو با علاقه میخونه و بهش اهمیت میده. اما وقایع پارسال زمستون که در مازندرون گذشت این ایمان‌رو از من گرفت. حالا بعضی وقتها که بهش می‌افتم به‌خودم میگم اصلا چرا تو اون واقعهٔ نزدیک آمل فرار کردم؟ و چرا نگذاشتم منم بگیرند و به‌زندونم بندازند؟ حتماً راحتتر بودم. حتماً پشت این چوبای تفتیش سر جاده‌ها دیگه پشتم نمی‌لرزید. اما بعضی وقتهام به‌خودم میگم شاید همین بهتر بود که به‌زندون نیفتادم. من ازکجا میتونستم حتم داشته باشم که بااینهمه عذابی که به‌آدم میدند، بتونم ساکت بمونم و خودمو از دست‌ندم. چطور میتونستم؟...

آهی کشید. باز یک سیگار آتش زد. با دستمال گردوخاک را از دور لبهای خود پاک کرد. از شیشهٔ جلوی ماشین کمی به‌جاده خیره شد وگفت:

— میدونم که سرزنشم خواهید کرد. میدونم خیلی دلتون میخواد نصیحتم کنید که اینکارو ول کنم...

کلامش را بریدم وگفتم:

— من هیچ دوست ندارم به‌کسی نصیحت کنم. اما میخواستم بگم شما خیلی خوب میتونید ایمان شکسته شده‌تونو روی از خود‌گذشتگی آدمهایی که هنوزم درگوشه وکنار مملکت رنج می‌برند بنا کنید. فکر می‌کنم خوب بشه اینکارو کرد. همچی نیست؟...

به‌من مهلت نداد و افزود:

— چطور همچی چیزی میشه؟ من که تو این شش‌هفت‌ماه هرجا پاگذاشتم تابلوهای سرنگون شده دیدم و به‌هرکی برخوردم یا زبون درازش بهم نیش زده چطور میتونم این بدجنسیها رو فراموش کنم؟ و روی این‌گودالهای خباثت، ایمان ازدست رفته‌م‌رو پی‌ریزی کنم؟ من دیگه قدرت اینکارو ندارم. ازم برنمیاد...

درست عصبانی شده بود و حرف خود را می‌جوید. در اولین برخوردم با او فکر نمی‌کردم بتوانم غیر از جمله‌های تکرار شده و عادی زندگی را از دهان او بشنوم ولی او خیلی دقیقتر ازآنچه من فکر

می‌کردم دل خود را برایم بازمی کرد. جملات قالبی و خسته کننده‌ای را که در هرگوشه‌ای که رفته بودم از دهان همهٔ آشنایان و رفقایم می‌شنیدم کمتر از دهان او می‌شنیدم. کم کم می‌دیدم که سعی می کند مرا به‌حرف بیاورد. شاید می‌خواست من برایش بگویم که مسافرت من تنها یک سفرگردشی نیست. و شاید می‌خواست نظر مرا نسبت به‌این بدبینیهای خودش بشنود. ولی من بیش از آن چیزی نگفتم و ساکت ماندم و او ناچار ادامه می‌داد:

— بابل که بودم، و حتی تهران، رفقای زیادی داشتم که شبها براشون درددل می‌کردم و اونا هم مرو دلداری می‌دادند. اما من که به‌دلداری کسی گرم نمیشم. شاید این خیلی بدباشه. اما من مثل اینکه عادت کرده باشم میخوام بازم از من بخواند ماشین باریمو داشته باشم و با یکدسته از رفقام، از این‌شهربه‌اون شهر، به‌پیشواز یاغیهایی برم که به‌جون من و امثال من تشنه‌اند. من همیشه میخواستم به‌راهی قدم بگذارم که اقلا از چندتا پرتگاه بگذره و منو با خطراتی که ازش فقط خیلی مبهم اطلاع دارم روبرو کنه. شاید واسهٔ همین بود که اینکاره شدم. اما گفتم که الان دیگه اینطور نیست. این دل‌منو بهم‌میزنه. حالا که اینجا نشستم مثل اینکه زیر صندلیم کورهٔ داغی گذاشته باشند اذیتم میکنه. اما بازم این رنج‌رو به‌خودم قبول می‌کنم و بازم چمدون خودمو از همهٔ چیزهایی که برای آدم خطری پیش میاره پر می‌کنم و تو این سفرهای دورو دراز خودمو آواره می‌کنم و سرمای شبهای دراز زمستون‌رم بجان ودل می‌خرم...

ساکت شد. من نمی‌خواستم قبل از اینکه همهٔ درددلهای او را بشنوم سخنی گفته باشم. ولی او ساکت شده بود. فکرکردم شاید گمان کند این بیزاری من از او است که زبانم را بسته و خاموشم ساخته. نمی‌بایست می‌گذاشتم ساکت باشد. شاید دیگر کسی را گیر نمی‌آورد که برایش درددل کند. گفتم:

— آخه همیشه که کلاردشتیها وجود ندارند که بشه به‌پیشواز-شون رفت و خلع سلاحشون کرد. ماشین باریتون‌رو هم که گفتید فروخته-اید...

حرف مرا قاپید و گفت:

— من اگه از زیر سنگ هم شده ماشین گیر میارم... اینکه کاری نداره. من که کار دیگه‌ای ازم برنمیاد. امروز به‌چه درد می‌خورم. من فقط میخوام پشت رل ماشینم بشینم و واسهٔ شماها سگدوی کنم. اینم یک‌جورشه. چی باید کرد؟ شاید شما تعجب کنید. شایدم بخواهید منو راضی کنید به‌شهر برگردم و مثل اونای دیگه کاری بگیرم و مثل همه زندگی کنم...

چنان تنفری در قیافهٔ او خوانده می‌شد که‌گویا چشمش به مرداری افتاده باشد:

— من به‌این زندگی مردم شهر تف می‌کنم و بدورش میندازم. من کی میتونم برم پشت دکون بشینم و صبح تا شام صلوات بفرستم و منتظر یک مشتری کوفتی باشم؟ یا کی حوصله دارم برم کار دولتی بگیرم و دفتر حضوروغیاب امضا کنم؟ دائیم چند بارگفته که بیام و برم تو ادارهٔ ثبت برام کاری بگیره. سرشو بخوره به‌خودشم‌گفته‌ام. بدبخت اونم واسهٔ خاطر من نیست که دلسوزی میکنه. میخواد دخترشو بپام ببنده و منو خونه‌نشین کنه...

باز موضوع کلام فراموش شده بود. شاید خودش هم ملتفت شد. من نمی‌خواستم از این‌گوشهٔ زندگی خصوصی او بی‌اطلاع درگذرم. گذاشتم حرفش را بزند. حتماً غم‌دل او را در اینجا سنگینتر و خفه‌کننده‌تر می‌توانستم بیابم. او سیگار دیگری آتش زد. روی صندلی جابجا شد و گفت:

— گفتم که از همان کوچکی مارو براهم شیرینی خورده بودند. هنوز زیاد سرگرم کار نشده بودیم که برام عروسی کردند. نان‌درآر هم که شده بودم. هیچ نقصی هم نداشتم. بیچاره دخترک! تازه داشت بهم علاقه پیدا می‌کرد که کارما شروع شده بود. دیگه طوری شده بود که اگه هفته‌ای یک‌دفعه هم پیشش می‌رفتم راضی بود. حالا می‌فهمم چه خون‌جگری می‌خورد. زن شوهرداری که خونهٔ باباش ولش کرده باشند و فقط هفته‌ای یک‌دفعه بهش سری بزنند دیگه چه حالی می‌خواهد داشته باشه؟ بازم راضی بود. هیچوقتم‌گله نمی‌کرد.

فقط صبحها که می‌خواستم راه بیفتم و برم، می‌پرسید: «عزیز، بازم اینقدر دیر برمی‌گردی؟» این حرفش راستی دلمو می‌سوزوند. هیچوقت از یادم نمیره. از وقتی که فرار کرده‌م تا حالا دیگه هم ندیدمش. باباش دیگه نگذاشت پهلوش برم. میگه یا بیا کار برات بگیرم و شهر بمون وگرنه نمی‌گذارم دخترمو نیگام بکنی. خوب من چه‌بکنم؟ نمیدونم میخوامش یا نه. دلم براش خیلی میسوزه. شاید کم کم یادم بره. اما نمیدونم بیچاره دخترک چی میکنه؟ شایدم بتونم دوستش داشته باشم. اما اگه بدونم اونم میخواد منو پابند کنه هیچ حاضر نیستم ریختشم ببینم. چطور میتونم یک‌جا پابند بشم. من هوای اطاقی‌رو که‌رتوش بیست‌دفعه نفس کشیده باشم دیگه نمیتونم فرو بدم. خفه میشم. خودمم میدونم خیلی بده. اما من بیابونی شده‌م. چه باید کرد؟ من اینطوری بودم... از اولم اینطوری بوده‌م...

رنجی را که او می‌برد بسادگی نمی‌شد درک کرد. خانه‌اش را نچاپیده بودند و به‌زندانش نینداخته بودند. از همهٔ این زجرها فارغ مانده بود. ولی آزادتر از دیگران هم نفس نمی‌کشید. کم کم درمی‌یافتم که راستی چیزی ندارم به‌او بگویم. بازساکت مانده بودم. سنگینی سکوت ما هوای اتوبوس را وزین می‌ساخت و ماشین را از تکان‌خوردن باز می‌داشت. نمی‌دانم شاید جاده دست‌انداز نداشت. اردوئی ته سیگار خود را از لای شیشه به‌بیرون انداخت. شیشه را دوباره بست و گفت:

— من همیشه‌م همینجوری بوده‌م. مدرسه‌هم که بودم آدم سربراهی نبودم. هنوز دهسالم نشده بود که دزدکی یک‌دفعه رفتم به‌آمل. پدرمادرم یک‌هفته خودشونو کشته بودند. وقتی برم‌گردوندند اینقدر کتکم زدند که درست یادمه یک‌ماه تو رختخواب افتادم. اما من بازم ازمدرسه دررفتم و بازم از بابل‌فرار کردم. تو یک تعطیلی عید یادمه اومدم به همین چالوس...

به‌چالوس نزدیک می‌شدیم و می‌بایست از او جدا می‌گشتم و هنوز او خیلی درددلها داشت که برای من بگوید و شاید خیلی چیزها می‌خواست از من شنیده باشد. ماشین در نوشهر که پیچید و

دریای ساکت و آرام را، که زیر پای ما درازکشیده بود، پشت‌سر گذاشت او سکوت خود را شکست و ناگهان عقدهٔ دلش باز شد و دوباره شروع کرد:

— شاید شما نخواهید چیزی بگید. من که مجبورتون نمی‌کنم. اما من چرا درددل نکنم؟ من که تا حالا کسی از حالم سؤالی نکرده بود خیلی زود همه‌چی‌رو براتون گفتم. اما نه. مگه کجاشو گفته‌ام؟ حیف که از این ژاندارمها بیزارم. حیف که دلم برای دختردائیم میسوزه. وگرنه امنیه می‌شدم و می‌رفتم لرستان یا میان عربهای جنوب. فقط شتردوانی تو بیابونهای داغ اونجاها، میتونه منو آروم کنه. از این مملکت خراب شده که نمیشه دررفت. وگرنه خیلی جاها به‌من احتیاج دارند. به‌من که برم پشت رل ماشینم بشینم و یک دستهٔ بیست‌نفری رو واسهٔ شبیخون زدن، به‌راهی ببرم که اقلا از ده‌تا پرتگاه عبور کنه. حیف که نمی‌گذارند. حیف که فکر دختردائیم راحتم نمیگذاره. آخه زن منه. هنوز که طلاقش ندادم. مثل اینکه دوستشم دارم. پدرسگ این دائی بدبختم اگه می‌گذاشت اورم ورش می‌داشتم و با هم آواره می‌شدیم. نمیتونم خیلی از بابل دور بمونم. راحت نیستم. وقتی یزد بودم همه‌ش به‌فکرش بودم. مادرم هرچی کرد نتونست دائیمو راضی کنه. خفه‌شده فقط پول میخواد. منم که پول ندارم. میرم شاید شانسم بگه. شاید بتونم پولی‌گیر بیارم و چشمهای حریص این بدبختو پر کنم... میرم سربه‌بیابون می‌گذارم. آدم چلاق که نیست که. من اگه نمیخوام امنیه بشم و اگه نمیتونم دنبال یاغیها تو بیابونای داغ جنوب آواره بشم، میتونم که چمدونم رو از هرچی خطری برام پیش بیاره پر کنم و پشت چوب تفتیش نزدیک شهرها مثل بید بلرزم و اونوقت حظ کنم...

من از تعجب داشتم وحشت می‌کردم. تاکنون به‌چنین کسی برنخورده بودم. با تمسخر گفت:

— بله، اون اولها برام هیچ فرقی نمی‌کرد. نه‌می‌ترسیدم و نه حظ می‌کردم. گیج بودم و کارم‌رو تکرار می‌کردم. اما حالا. حالا که اونطرف چالوس می‌رسیم، حالا که مخصوصاً تو ماشین این پسرهٔ

جملتی سوارم بازهم خواهم ترسید و باز هم لذت خواهم برد. از ترس اینکه‌مباداگرفتار شم، از ترس اینکه آبروم جلوی این پسرهٔ الدنگ بریزه حظ خواهم کرد.

گویا فحشهای او را جوانک شوفر شنید. و از میان آینهٔ جلوی او دیدم که خیره‌خیره به‌او می‌نگریست و اردوئی ادامه می‌داد:

— بدیش اینه‌که برفرضم خودمو لو بدم و یا چمدونم‌رو بگردند و چیزی توش پیدا کنند به‌زندونم که نمی‌فرستند. بهر کلکی شده چیزی ازم تلکه می‌کنند و باز ولم می‌کنند. اینه‌که دل آدمو بهم میزنه. همین وقتها است که به‌فکر می‌افتم چرا نگذاشتم همون روز اول دستم‌رو ببندند و از توی سواریم پائینم بکشند و به‌زندونم بندازند...

من دیگر علاقه‌ای نداشتم که بدانم چه فکرهایی می‌کند، به‌آینده چگونه می‌نگرد. برای او زندگی فقط موقعی تحمل کردنی بود که بتواند دوباره پشت رل ماشین خود بنشیند و به‌پیشواز یک دستهٔ مسلح کلاردشتی برود. پیدا بود که راضی نیست با تفنگ ادارهٔ ژاندارمری دنبال یاغیان وگردنکشان برود و در اینگونه راههای پر خطر قدم بگذارد. ولی از یک آرامش طولانی بهمان اندازه که از مرگ می‌ترسند فراری بود. می‌خواست بازهم برای جلوگیری از خروج برنج به او مأموریت بدهند هفته‌ای دوشب دم دروازهٔ آمل کشیک بدهد و از عبور ماشینهای باری اربابها جلوگیری کند.

به‌چالوس رسیده بودیم. چمدانم را برداشتم و پیاده شدم. دنبال من می‌آمد. می‌بایست یکی دوساعت صبر می‌کردم تا ماشین خط کناره برسد و با آن براه بیفتم. آمد که از من خداحافظی کند. دستش را خیلی‌گرم فشردم. می‌گفت:

— شاید از من بیزار شده باشید. میدونم. اما بالاخره منم امیدواریهایی داشتم. امیدهایی داشتم که حالا دیگه ندارم. منم پس ازمدتها تازه وجود خودمو تو این دنیا حس می‌کردم. من که هیچوقت همچی حسی نکرده بودم. تازه گرم شده بودم. گرم شده بودم از اینکه خودمو مؤثر می‌دیدم. شاید همون ماشین‌باری من از صد تا خونریزی

جلوگیری کرد. شاید خیلی کارای دیگرم کردەم. من اینها رو می‌فهمم. منتی‌هم به کسی ندارم. از من فقط همین کارهام برمیاد. کار دیگه‌ای بلد نیستم. تو شهرم نمیتونم بمونم. خفه میشم. بمونم چه کنم. زنمو که نمیگذارند ببینم. فایده‌اش چیه؟ از اینکار هم کجا میتونم راضی باشم؟ شایدم ولش کنم. هیچ نمیخواد نصیحتم کنید. شایدم فایده نداشته باشه. شاید از من بیزار شده باشید. خوب چی کار باید کرد. من اینجوریم، نمیتونم راحت یکجا بنشینم. تو رختخوابی که دیشب خوابیده‌م امشب دیگه خوابم نمیبره. شاید از من بدتون آمده باشه. شایدم ناراحتتون کردم. شایدم زیاد سخت نگیرید و منو فقط یک آدم دیوونه ... چه میدونم. هرچی دلتون بخواد بدونید...

ماشینشان حرکت کرد. و من هنوز در فکرم دنبال جمله‌هایی می‌گشتم که برای جواب دادن به‌او آماده می‌کردم و دنبال هم می‌چیدم. نمی‌دانم در آنحال که او دست در دست من داشت و با آخرین جملات وداع خود سعی می‌کرد رنجهای دل خود را برای من بازکند، من چه‌حالی داشتم. ولی وقتی هم که ماشین آنها دور شد، و من به‌مهمانخانه رفتم و از ایوان بلند آن، خصوصیات روح عجیب این مرد را، در آبی سیر دریا می‌جستم که از آن دورها، سنگین و هماهنگ، غرش خفیف خود را داشت، هنوز بغض گلویم را گرفته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

محیط تنگ

فقط صدای کریه سوسکها از درزهای تاریک دیوار نم کشیده و خزه بستهٔ زندان بگوش می‌رسید.

رحمان، سرپا به‌دیوار تکیه داده بود و گوش بزنگ در، ساکت و آرام، سرگرم افکار خود بود.

همه خوابیده بودند. یا پشت به‌پشت هم تکیه داده بودند و یا سر در دامن یکدیگر خرخر می کردند. و همه درهم‌پیچیده ومدهوش، خواب آزادی خود را می‌دیدند.

رحمان را با بیست وهفت نفر رفقایش، از روزی که در نوشهر گرفته بودند تا امروز که هشت روز می‌گذشت، در همین یک اطاق جا داده بودند. و هنوز نوبت بازجویی این دسته نرسیده بود.

رحمان فکر می کرد: بر فرض هم نوبت ما برسد مگر چه‌گلی به‌سرمان می‌زنند؟ کی می‌تواند بگوید وضعمان از این بهتر می‌شود؟ خانهٔ خاله که نیست، ما را بخاطر حرفهای خیلی بزرگتری باید گرفته باشند. و گرنه یک شکایت کردن از اینکه «اطاق ما تنگه» اینهمه الم شنگه ندارد که! اینها فقط پی‌بهانه می‌گردند. این بازجوییشان هم خودش یک دوز و کلکی است. می‌گویند زیرابیها را از دم دار زده‌اند. اگر اینطور باشد باید تا حالا کلک چالوسیها را هم کنده باشند. شاید ما را تبعید کنند، کی می‌داند؟ شاید هم دار زدند. خوب، چه باید

کرد. راستیش هم اگر این خبرهایی که می‌رسد راست باشد من دیگر زنده بمانم چه کنم؟ من دیگر هیچوقت نمی‌توانم از نو بروم پای‌ماشین گونی‌بافیم وایسم. نمی‌گذارند هم بروم. دیگر به‌چه کار من می‌خورد؟ من دیگر زندگیم را کرده‌ام. اما دل آدم برای این جوانها می‌سوزد. چقدر دلم می‌خواست در گلندرود بودم و می‌دیدم که چطور مختار را از درخت سرازیری آویزان کردند. جوانک... می‌گویند چشمهایش هنوز که هنوز است پر از خون است. راستی چند تا شلاقش زدند؟ کی بود می‌گفت؟ ...

کمی پیشانی خود را فشرد. بیادش نیامد:

— این بدرد من نمی‌خورد که بدانم چند تا شلاقش زدند. گلی بجمالشان که گذاشتند زنده بماند. این مهم است. یک رفیق خودمان هنوز زنده است...

سکوت مطلق بود. رحمان سر کیف آمده بود. صدایی برخاست و رحمان هراسان، پشت خود را از دیوار برداشت و راست ایستاد. خبری نبود. باد تخته‌های در را بصدا در آورده بود. هوا سرد بود. چند دقیقه‌ای پا بپا کرد. دو سه بار بروی پنجه‌های خود بلند و کوتاه شد و از نو به‌دیوار تکیه داد و در افکار خود فرو رفت:

— من چطور می‌توانم تا صبح سرپا وایسم؟ این کاری ندارد. اما بیدار ماندنش مهم است. هی می‌گویند دستبند قپانی! خوب اینکه مهم نیست. یک دفعه می‌بندند. یه‌خورده هم — خوب نه — بگیر خیلی هم فشار می‌آورند. اما بالاخره‌اش چی؟ اقلا آدم می‌داند که دارند زجرش می‌دهند. نمی‌تواند هم کاری بکند. مجبور است صبر کند. اما من که دست خودم نیست، تا صبح چطور می‌شود بیدار ماند؟ آنهم سر پا ایستاد — آمدیم و خوابمان برد. توی دالان‌هم یارو حتماً کشیک می‌دهد و گرنه می‌رفتم پشت در. گرچه هوا سرد است ولی همین‌هم باز خوب است. خواب را از سر آدم در می‌برد...

کمی گوش داد. بعد، از میان سرو کلهٔ از حال رفتهٔ رفقایش جای پایی جست و خود را به‌پشت در اطاق رساند. کندهٔ زانویش به تختهٔ در خورد و صدایی برخاست. سربازی که بیرون در پاس می‌داد،

جلو دوید و بیصدا سرنیزه‌اش را از پنجرهٔ کوچکی که همین چند روزه، برای سرکشی به‌درون اطاق، ازمیان همان در، بیرون آورده بودند، حوالهٔ گردن رحمان گرفت. رحمان خواست به‌او حالی کند که برای چه پشت در آمده است، ولی فایده نداشت. از نو به‌جای خود برگشت و به‌دیوار نم کشیدهٔ اطاق تکیه داد:

— تازه خروسها نصف شب را خواندند. آخر من چطور تا صبح بیدار بمانم؟ آنهم سرپا. حتم دارم اگر بنشینم خوابم می‌برد. اینها هم که هر کدام تا حالا هفت تا پادشاه را خواب دیده‌اند. پس این چه رفاقتی است؟ هرچه بهشان اصرار کردم یکیشان حاضر نشد بیدار بماند و با من حرف بزند. آخر آدم به‌کی بگوید؟ چقدر دلم می‌خواست من هم شاهی بودم، من‌هم شلاق می‌خوردم. و توی این آدمهای پخمه نمی‌افتادم. همین فکر خوابشان هستند. آخر شما را می‌گویند زندانی، آنهم زندانی سیاسی. اصلا یادشان رفته برای چی حبسشان کرده‌اند. آهاه! چطوره بروم با این یاروسربازه چند کلمه حرف بزنم. شاید او هم چرتش گرفته باشد و بترسد که خوابش ببرد...

از نو، خود را بی‌سر و صدا به‌پشت در رساند و از سوراخ در صدا کرد:

— سرکار..

سرکار که تازه چرتش برده بود از خواب پرید. چند تا فحش داد و بعد که فهمید قضیه از چه‌قرار است، راست ایستاد. تفنگش را محکمتر گرفت و باقدمهای سنگین، خود را پشت در رساند. تفنگ را سر دست بلند کرد و با ته‌آن از میان سوراخ در به‌پیشانی رحمان حواله کرد. رحمان زرنگی کرد و خود را کنار کشید. ته تفنگ در هوا نقطهٔ اتکائی نیافت و سرباز با همهٔ قوتی که بکار برده بود بجلو، روی در افتاد:

— پدرسگ وطن‌فروش...

و از روی استیصال افزود:

— حیف که کلید اطاق پهلوی سرکارستوانه.

— سرکار، خوب من چه می‌دانستم خوابیده‌ای. فکر می کردم

تو هم می‌ترسی که خوابت ببره و سرکارستوان بیاد ببیندت.

– پدرسگ خائن! تو خیال می‌کنی من خوشم میآد بیام با تو درد دل کنم. جون ننه‌ت تو بایست مخصوصاً چرتت ببره تا سرکار ستوان بتونه خدمتت برسه. شکایت می‌کنی که جاتون تنگه... ها؟

و درحالی که دور می‌شد غرغر کرد:

– پدرسگا هنوز نفهمیده‌اند که اون سمه را لولو برد...

رحمان برگشت و از نو به‌دیوار نمور و خزه بسته تکیه داد:

– باید هرطور شده بیدار ماند. من چه می‌دانم. زیاد نباید سخت باشد. چه می‌شود کرد. «قوچی» را می‌خواستند از ساعت ده شب تا هروقت به‌حرف بیاید، شلاق بزنند. او که به‌حرف نیامد که. بدتر ساکت شد. نزدیک بود دیگر نفسش هم در نیاید. آنها هم خودشان خسته شدند. بعد ولش کردند دیگه. بر فرض هم می‌مرد. مگر چطور می‌شد؟ زیرابیها، یکی زیاد می‌شدند. من هم همینطور. گیرم خوابم برد. من که اسیر این پدرسگها نیستم که. به من می‌گوید خائن! واسهٔ هر دفعه‌ام که می‌خواهم برم مستراح یک تومان ازم میخواد. می‌گویند وکیلباشی همین هفت هشت روزه چهار هزار تومن از پول مستراح بچه‌ها جمع کرده! هه! وطن‌فروش! چه بیکارم اگر بخواهم آزاد بشوم. چه می‌دانم زنم چه می‌کند. خیلی خوشحال می‌شدم اگر می‌دانستم الان مرده است. چقدر بچه‌ام من! اگر امشب تا صبح سرپا وایسم مگر دل این پدرسوخته‌ها به‌حال من رحم میآد؟ یا مگر رأی این قزاقهای آدمخور تغییر می‌کند؟ مرا کارگر می‌گویند. یعنی آدمی که فقط نوکر بازوی خودش است. گور پدرشان هم کرده. اگر توانستم – نه اگر دلم خواست – بیدار می‌مانم و گرنه می‌گیرم می‌خوابم. خرخرم را هم راه میندازم... ببینم کی جرأت دارد به‌من بگوید بالای چشمت ابرو است...

ولی جا نبود که رحمان بخوابد. با مهربانی و دقت، رفقای خود را جا بجا کرد و در گوشه‌ای چمباتمه نشست.

دلش خواسته بود که بخوابد. خوابید. دیگر صدای کریه‌سوسکها نیز بگوش نمی‌رسید.

در، با سرو صدا باز شد و چکمه‌های سرکار ستوان روی بدن زندانیانی که خوابیده بودند قرارگاه سطمئنی می‌جست.

همه خوابیده بودند، حتی رحمان که بجرم شکایت آنروز صبح خود از تنگی فضای اطاق زندان، قرار بود تا صبح سرپا بایستد وگرنه به‌حبس ابد محکوم شود.

چکمه‌های سرکار ستوان یک چند ثانیه روی بدنهای مجروح زندانیان پس و پیش شد. و بعد خود را به‌پهلوی رحمان رساند. نوک چکمه دوبار جلو و عقب رفت و بعد با آخرین قدرتی که ممکن بود به پهلوی رحمان حواله شد:

— مادرقحبهٔ بیوطن... اگه اطاقتون تنگه توچطورتونستی‌بخوابی؟

رحمان ناله‌ای کرد و از خواب پرید. یک دم، درد در دلش پیچید. ناله‌اش را خورد و از جا جست. آخرین قوتش را جمع کرد، کمی عقب رفت و با یک مشت دهان سرکار ستوان را پر از خون ساخت. و دوباره از حال رفت. سربازی که بیرون در پاس می‌دادفریادی کشید و دیگران را به کمک طلبید.

سربازهای دیگرکه از راه رسیدند اول سرکار ستوان را از اطاق بیرون بردند و بعد بسراغ لاشهٔ ازحال رفتهٔ رحمان آمدند. کشان کشان توی راهروکشیدندش. در را پشت‌سر خود قفل کردند و تا صبح لاشهٔ ازکار افتادهٔ او را کوبیدند. و وقتی که نور صبح از راه پلکانها کف راهرو را روشن ساخت و خروسها از خواندن افتادند، او را به‌رفقایش سپردند و در را پشت سرخود از نو قفل کردند.

مدتها بود که همه از خواب پریده بودند. حتی شاحسین، پیر مرد بیماری که قرار بود چهار روز پیش به‌بیمارستان منتقلش کنند. و همه با عجله پی چاره می‌گشتند. اطاق بقدری تنگ بود که در هرقدم دو سه‌بار بهم می‌خوردند و به‌طرفی پرتاب می‌شدند. رحمان هنوز بهوش نیامده بود. با مرده هیچ فرقی نداشت. صورتش زرد زرد، دماغش تیر کشیده

و دندانهایش بهم کلید شده بود.
قلاب گرفتند و از گوشه های سقف، کارتنک جمع کردند.
یکی دو نفر پیراهنهای خود را در آوردند وهرطور بود زخمهای سر و دوش او را بستند.
— این دیگر خیلی وحشیگری است ... آخر رفیقکم تو دیگر چرا بچه شدی؟
این شاحسین بود. سر رحمان را به‌دامن گرفته بود و سنگین و پدرانه زمزمه می کرد. دیگران که همه از هر کوششی نومید شده بودند، به کار خود مشغول بودند. نه سربازها به تمام داد و فریادهای آنان جز با فحش و ته تفنگ جوابی می‌دادند و نه کسی می‌پذیرفت که رحمان را به‌بیمارستان منتقل کنند. تا شب، وقتی که آمدند و چراغها را روشن کردند، رحمان بیهوش بود.

حتی نور سرد و بیرمق تنها چراغ آنها نیز از نزدیک شدن با گوشه‌های نمور و خزه‌بستهٔ زندان فرار می کرد. صدای کریه سوسکها فضای تنگ آنجا را پر کرده بود. و سینهٔ کوفتهٔ رحمان تازه بحرکت می‌آمد. کم کم همه متوجه می‌شدند و چشمهای رحمان و دهان شاحسین را می‌پاییدند. شاحسین هنوز سر او را به‌دامان داشت و به‌سر و صورت کهنه‌پیچ شدهٔ رحمان خیره می‌نگریست و پدرانه زمزمه می کرد:
— آخر آدم به کی بگوید؟ ما هنوز آدمیم. اینها مگر ما را چه حساب می کنند. می‌دانم. خوب‌هم می‌دانم. من‌هم عاقبت بهتری از تو ندارم. اگر هم بگذارند بروم مریضخانه خیال می کنید چه چیزم را درمان می کنند؟ کاشکی این من بودم که به‌این روز می‌افتادم. خیالم راحت می‌شد. اما من کجا می‌توانستم چک و چانهٔ سرکارستوان را اینطور خورد کنم؟ بارك‌الله‌پسرم. ولی آخر نمی‌ارزد آدم‌برای یک مشت...
اشک از چشمهای شاحسین آهسته آهسته می‌ریخت. دیگران

همه نیمی چشم و نیمی‌گوش شده بودند. هیچکس متوجه قهوه‌چی نشدکه مطابق هر شب آمده بود پول بگیرد و برایشان غذا بیاورد و هیچکس نفهمیدکه سرکارستوان با چک‌وچانهٔ بسته از پشت در سدتها به‌این منظره می‌نگریست و فکر می‌کرد. همه رفتند. همه از سروصدا افتادند. و فقط شاحسین بود که درد دل می‌کرد.

خروسها نصف شب را می‌خواندندکه رحمان چشمهایش را کم‌کم بازکرد و به‌خود حرکتی داد. شاحسین بوجد آمده بود ولی به روی خود نمی‌آورد و فقط تند تند زمزمه می‌کرد:

— ... ولی آخر نمی‌ارزد. آدم برای یک مشت... ولی نمی‌ارزد...

— چه می‌گویی شاحسین؟ توچه می‌دانی من این دوشب چها کشیدم...

رحمان‌گرچه چانه‌اش می‌لرزید وکم‌کم ازکار می‌افتاد ولی هنوز آنقدر نا داشت‌که بتواند آهسته آهسته با شاحسین درددل کند:

— مگر چی شده؟ همه‌ش یکی به‌زیرابیها اضافه می‌شود دیگه. من هرچه حسابش راکردم دیدم نمی‌ارزد. من احمق را بگو، وقتی شما خواب بودید گل‌کردم‌که برم با این پدرسگ کشیک دم در، درددل‌کنم. دل آدم تنگ می‌شود. من‌که می‌میرم. اما خیلی می‌خواستم بدانم بالاخره از اکبری چیزی در آوردند یا نه. خوب جوانی دلم است. من‌که دلم ازش قرص است. چیزی‌که ندارم وصیت کنم. زنم هم‌که لابد مرده. شماهام... نه... تنها خوب نیست. بگو بچه‌ها جمع شوند. بگو بیایند دورمن. من حالا می‌میرم...

آنهاکه بیدار بودند نزدیکتر آمدند. کسانی را هم‌که از خستگی چرت می‌زدند بیدارکردند و همه بدور او و شاحسین حلقه زدند. صورت رحمان دم بدم مهتابی‌تر می‌شد:

— آره این را می‌گفتم. من‌که می‌میرم. چه می‌دانم. شاید هم بیخودی می‌میرم. زنم هم‌که حتماً مرده. باید بمیرد وگرنه چکار دارد که بکند. اما شما، شما هم اگر مردیدکه هیچ؛ اما اگر نمردید... من چه بگویم دیگر... چطور می‌تواند یادتان برود؟ ما با هم رفیق بودیم. دو سه سال هم بود که خیلی رفیق بودیم. کارهایی باید می‌کردیم.

حالا هم خیلی کارها مانده که باید بکنیم. خیلی کارها. گیرم من نباشم. گیرم یکی به زیرابیها اضافه بشود. شما که هستید. شما هم که نباشید دیگران که هستند. دنیا که آخر نشده...

صدای رحمان کم کم بصورت نالهٔ بیرمقی درمی‌آمد و همان در هوای دهانش گم می‌شد. همه ساکت بودند:

— آره، دنیا که آخر نمی‌شود. آنها کارهای ما را خواهند کرد. مگر نیست؟ سهم اینست که آنها بدانند ما چه می‌خواستیم بکنیم. سهم اینست که بفهمند. شاید هم تا حالا فهمیده‌باشند. شاید هم خودشان چیز بهتری به‌فکرشان برسد. من که حتم دارم فهمیده‌اند. من که حتم دارم چیز بهتری به‌فکرشان می‌رسد...

دیگر از درزهای مبهم دیوار نم کشیدهٔ زندان نیز صدایی برنمی‌خاست. همه خاموش بودند. چند نفر بی‌صدا اشک می‌ریختند. عدهٔ بیشتری به‌جسد رحمان خیره شده بودند. شاحسین هنوز سر او را بر روی دامان خود داشت و با موهای از عرق خیس شدهٔ او بازی می‌کرد. و هوا کم کم مثل صورت مهتابی‌رنگ رحمان روشن می‌شد.

اعتراف

«ایوزخانی» قدم آهسته کرد، ایستاد و با پای برهنهٔ خود سه بار زیر قدم خود، برفها را کوبید و با سر به‌ژاندارسهایی که پشت سر او نیزه بدست می‌آمدند و به‌دو نفر رفیق خود که در دنبال او بیل و کلنگ در دست داشتند، اشاره کرد. و دیگر طاقت نیاورد و خود را روی برف یخزده و شکننده‌ای که زیر پوتین ژاندارسها خش خش می کرد، رها کرد.

چیزی به‌نیمه‌شب نمانده بود. در تاریکی کورو بیحیای شب، چهار سر نیزه برق می‌زد و اینطرف و آنطرف می‌شد. برف یخ کرده و تیغه‌تیغه شده زیر پاها خش‌خش می کرد. و از دم‌بیلهایی که در تاریکی منجمد کنندهٔ نیمه‌شب، برفها را به‌کناری می‌زدند و دنبال زمین بکر می‌گشتند، دریچه‌های تازه‌ای بروی سرمای شب باز می‌شد.

سکوت بیابان خفه کننده بود. روشنایی کدر و گنگ برف که هوا را پر کرده بود، چشمها را می‌زد. حتی صدای سگهای پاسبان نیز که از سرمای شب می‌نالیدند در هوا یخ می‌زد و سنگینی می کرد و در گوشه‌ای از تاریکی شب می‌افتاد و گم می‌شد.

دستبند آهنی، مثل تیغه‌های برندهٔ یخ، مچ دست ایوزخانی را می‌برید و اکنون او فقط سوزش دردناك جای آنرا حس می کرد. پایینتر از مچ دستهایش، صاحب چیزی نبود و انگشتهای او و کف

دستهایش رها شده و کرخ، درمیان برفها فرو رفته بود.

بازوهای چپ و راست او را، از پایین و بالا، به‌پشت برده بودند و روی مهره‌های پشتش، مچهای او را، چسبیده بهم، دستبند زده بودند. دستبندهای آهنی یخ کرده‌ای که چون تیغه‌های مشتعل فولاد در گوشت و پوست فرو می‌رفت و فقط سوزاندنش دود نداشت.

کاش کت او را هم درمی‌آوردند تا بتواند شانه‌ها و بازوهای خود را که از زور درد می‌ترکید درمعرض سوز بیحال کنندهٔ برف آرام کند. قفسهٔ سینه‌اش از اطراف کشیده می‌شد. انگار به‌هریک از دنده‌هایش وزنه‌های سنگینی ازسرما و درد بسته بودند و از بالا و پایین به‌اطراف می‌کشیدند. روی استخوان وسط سینه، و زیر بازوهایش ورم کرده بود و از سالش با پارچهٔ زبرکتی که بتن داشت رنج می‌برد. فقط پاهای کرخ شده ازسرمایش آزاد بود و درآنها دردی حس نمی‌کرد پاهای برهنه‌اش که این شب چهارم بود که تا نصف شب درمیان برف لجوج بیابان اطراف سیاه‌رود، بدنبال مدفن یک کشتهٔ خیالی، به‌ژاندارمها، گوشه‌های گنگ و یکسان بیابان را نشان می‌داد.

کارها مطابق هرشب ترتیب خود را یافته بود. دونفر رفیق هم‌زندان او که بیل و کلنگ بدست داشتند برفها را به‌کناری زده بودند و زمین بکر و یخ زده را بزحمت می‌کندند. سه نفر از ژاندارمها در یک دایرهٔ تنگ، پیش‌فنگ کرده، پشت سرهم قدم می‌زدند و برفها را می‌کوبیدند و یکی دیگر بالای حفره ایستاده بود و نظارت می‌کرد. گاهگاه از دم کلنگ برقی می‌جست و در نور آنی و زودگذر آن، سرنیزه‌ها وحشتناکتر می‌درخشیدند.

همه می‌دانستند که کار بی‌نتیجه‌ای می‌کنند. ولی تا در زیر خاکهای سرد این بیابان درندشت، سرداری نمی‌جستند ممکن نبود دستبند را از دستهای ایوزخانی بازکنند. اینطورقرار صادرشده بود.

حتی افسر نگهبان نیزکه این عقوبت را برای ایوزخانی معین کرده بود، این مطلب را می‌دانست. سرداری و یا مدفنی درکار نبود. ولی در این روزهای آخر وسیلهٔ تازه‌تری برای تأدیب زندانیهایی که هنوز هم سوقع شام ازگوشه و کنار دورافتادهٔ زندان خود، بیکصدا سرود

می‌خواندند و همه را بوحشت می‌انداختند، نیافته بودند. و ناچار هنوز یک کار خسته کننده و عادی شده را با عصبانیت تکرار می کردند.

در زندان، هر شب دو نفر داوطلب می‌شدند و بهمراه رفیق خود ایوزخانی، راه می افتادند و بیل و کلنگهایی را که فقط از سرمای بی‌حساب زیر برفها می توانستندخبری داشته باشند بدوش می کشیدند. و درنیمه های شب، خاک بیابانهای سفیدپوش آن نواحی را زیر و رو می کردند.

این روز پنجم بود که به‌دستهای ایوزخانی دستبند زده بودند. دیگر هیچکس امید نداشت که برای او دست سالمی باقی مانده باشد. خود او هم می‌دانست. ولی این قفسهٔ سینهٔ او بود که داشت می‌ترکید و چیزی نمانده بود که از آن هم صرفنظر کنند.

شب اولی که ایوزخانی در دل تاریکی بیابان ایستاد و برفهای زیر پای خود را کوبید و با سر به‌ژاندارسها اشاره کرد، چشم دو نفر رفیق همراهش، در تاریکی شب، دریده شد. به‌سیاهی خیره شدند و به‌یکدیگر نگاه کردند. دستهایشان لرزید و در مقابل سرمایی که خشک می کرد، هردو از عرق خیس شدند. زیر لب بهم چیزی گفتند و در زیر ضربهٔ ژاندارسها، درست دو ساعت ونیم طول دادند تا یک متر زمین را کندند. ژاندارسها هنوز امیدوار بودند. ولی دو بعد از نصف شب، پس از اینکه چهار ساعت در میان برف و سرما فحش دادند، و کتک زدند و زندانیها ششگلهٔ اطراف همانجا را کندند، با عصبانیتی که از زور نومیدی به درندگی کشیده بود، زندانیها را بخط کردند و به‌شهر برگشتند.

از آن پس این کار شبانه برای ژاندارسها عادی شده بود و هر شب دستهٔ جدیدی از آنها را باین امید به‌دنبال زندانیها می کردند. و این شب چهارم بود که باز در زیر سوز نیمه شب، ژاندارسها فحش می‌دادند؛ ایوزخانی درگوشه‌ای افتاده بود و روی برفی که زیر تنهٔ او فرو می‌رفت وگود می‌شد به‌خود می‌پیچید؛ و زندانیها از دم بیلهای خود دریچه های تازه‌ای از سرما، بروی تاریکی بیحیای شب می گشودند.

وقتی بگیر بگیر در شاهی تمام شد و ایوزخانی را از سرکرده‌ها

شناختند، می‌بایست به‌او هم دستبند می‌زدند و بعد استنطاقش می‌کردند. ولی او یک سروگردن از دیگران بلندتر بود و بآسانی نتوانستند مچهای دستش را از پشت بروی هم برسانند. طناب آوردند به‌مچهایش بستند. ژاندارمها بهم کمک کردند و، بزحمت، توانستند مچهای او را روی مهرهٔ پشتش بهم نزدیک کنند و ببندند.

رفقایش در ده قدمی — در اطاق دیگری — گوش بزنگ ایستاده بودند. دلگرمی و امید خود را فقط از درز در این اطاقی که در آن، جز جوابهای سر بالا نمی‌شد شنید، بدست می‌آوردند. بیش از همه گوش بزنگ او بودند. ولی هیچکس تا وقتی که لاشهٔ خون‌آلود و درهم فرورفتهٔ او را برگرداندندو درگوشه‌ای رها کردند، حتی حدس هم نزد که به‌سر او چه‌ها آوردند. و وقتی هم بهوشش آوردند او فقط برای آنها تعریف کرد که چگونه فرمانده نظامی قسم خورده است که تا اعتراف نکند دستبندهایش را باز نکنند. دستبند از آنروز تا بحال به‌دستهای او بود.

آنروز وقتی تاریک شد، و چراغها را هم که روشن کردند، هنوز از ایوزخانی صدایی برنیامده بود. ولی دیگر داشت بی‌طاقت می‌شد. او را توی هیزمدانی انداخته بودند. تنها بود. رنگش سیاه شده بود و مغزش سخت می‌کوبید. صبح تا حالا روی هیزمهای ناصافی که می‌لغزیدند و از زیر پا در می‌رفتند قدم زده بود و دور اطاق را پیموده بود. اول می‌شمرد. ولی بعد حساب از دستش در رفت و نفهمید چند صد یا چند هزار بار... این مهم نبود، شانه‌هایش داشت می‌ترکید. بالاخره فکر خودرا جمع کرد. تصمیم گرفت و رفت پشت در و با عصبانیت تمام با لگد، در را به‌کوبیدن گرفت. صدای پای یک ژاندارم در تاریکی دالان پیچید. در شعلهٔ یک چراغ بادی در را بروی او باز کردند و همراه چهار ژاندارم و دو نفر از رفقای همزندانی‌اش او را روانهٔ بیابان ساختند.

می‌رفت که اعتراف کند.

وقتی از بیابان برگشتند و او را در سلولش تنها انداختند و رفتند، دیگر نگذاشتند که رفقایش در بازکردن دکمه‌های شلوارش هم به‌او

کمک کنند. او بود و دستبند سنگین او، و شانه‌هایش که از درد می‌خواستند بترکند. ولی اکنون همهٔ اینهاگذشته بود. و او فقط در فکر قفسهٔ سینهٔ خود بود. خود او حتم داشت که زنده خواهد ماند. می‌گفت من باین سادگی نمی‌توانم بمیرم. شب دوم یکنفر دیگر از رفقایش را به‌سلول او فرستادند. او دستبند نداشت. این خوشبختی بزرگی بود. وقتی از بیابان برگشتند و چشمهای ایوزخانی با تاریکی هیزمدان آشنا شد و توانست رفیق بخواب‌رفته‌اش را درگوشهٔ سلول تشخیص بدهد او را بیدار کرد:

— پاشو، پاشو، مگه تو این سرما میشه خوابید...

و از او خواست که هیزمهای خزه‌بسته و تر را ردیف، کنار دیوار بچینند. و تا سحر، رفیقش با پلکهای باد کرده، هیزمهای ناصاف و ضخیم را کنار دیوار سرپا نگه می‌داشت و او با یک لگد محکم، هر کدام را نصف می‌کرد. می‌گفت می‌خواهم دستهای شکسته و از دست‌رفته‌ام را در پاهایم بازبیابم.

شب سوم، این وسیله را هم از اوگرفتند. و باز او بود و تاریکی شب و صدای پای سنگین ژاندارم نگهبان، که در زیر سقف کوتاه‌دالان می‌پیچید.

کار تمام شده بود. دو نفر زندانی داوطلب آن شب، در زیر سر نیزه‌هایی که تاریکی شب از آنها بهراس می‌افتاد و می‌گریخت، چهارگلهٔ اطراف را هم کنده بودند. دو بعد از نصف شب بود. سگها هم از صدا افتاده بودند. سوز کم کم بند می‌آمد. می‌بایست راه می‌افتادند. ایوزخانی هنوز روی برف افتاده بود. دیگر به‌خودش هم نمی‌پیچید. روی پهلوی راست خود پاها را جمع کرده بود و درگودالی که روی برف، زیر تنه‌اش ایجاد شده بود، ساکت و آرام شاید بخواب رفته‌بود. ژاندارمها دو سه بار صدایش کردند. بالاخره ته‌تفنگها هم بکار افتاد ولی او یا بیهوش شده بود و یا... هر طور شده بود مهم نبود، ژاندارمها فقط عزاگرفته بودند که لاشه‌اش را چگونه تا به‌شهر برگردانند.

آبروی از دست‌رفته

وقتی کلوب را چاپیدند و در و شیشه‌اش را شکستند و تابلواش را پایین کشیدند و تکه‌تکه کردند و توی شهر راه افتادند، هنوز جنجالشان به‌آنطرفها نرسیده بود که دروهمسایه‌ها وکاسبکارهای محل دکانهای خود را تند و تند تخته کردند و بعجله یک آیةالکرسی خواندند و به‌قفل فوت کردند و همچنانکه با کلید دکانشان بازی می‌کردند، بانتظار وقایع، کنار پیاده‌رو شروع کردند به‌قدم زدن.

میرزا حسن کتابفروش همسایه دستپاچه شدة بود. شاگرد خود را پشت بساط نشاند و بعجله خود را به«هرازانی» رساند. و بخواهش و تمنا و بعد هم بزور او را مجبور کرد دکانش را ببندد و راه بیفتد. و خیلی بزحمت توانست او را به‌خانهٔ خود ببرد وتا فردا صبح مخفی‌اش کند.

هرازانی خودش را می‌خورد. روی پایش بند نبود. چندبار به‌رفیقش میرزاحسن بد هم‌گفت ولی بعد پشیمان شد و عذر خواست. در حالی‌که توی اطاق خانهٔ او نشسته بود و از دور به‌جنجالی که خیابانهای شهر را یک یک فرا می‌گرفت، گوش می‌داد و لای حافظ خوش‌چاپی که دم دستش بود معلوم نبود دنبال چه می‌گشت، به‌مسائلی می‌اندیشید که به‌زندگی گذشتهٔ او مربوط بود. یادش می‌آمد حتی قبل از آنکه وارد سیاست شود میرزاحسن همینطور

نسبت به‌او علاقه‌مندی نشان می‌داد. یادش رفته بود که دوستی آنها از کی شروع شده است. سه‌بار سرمسئلهٔ کرایه دکان و دو دفعه هم موقعی که مأمور مالیات بردرآمد باعث دردسر او شده بود رفیق کتابفروششی به‌او کمک کرده بود و با شهادت معتبر خودش کار او را روبراه ساخته بود.

— راستی راستی من نمیدونستم اینقدرم میشه دیوونه بود!

هرازانی ساکت ماند و چیزی در جواب رفیقش که بساط سماور را درگوشه‌ای می‌چید نگفت. و او دوباره پرسید:

— خوب آخرش می‌خواستی چیکار کنی؟

— چیکار کنم؟ هیچ‌چی. بزارم دکونم واز بمونه و اونا بیاند ببینم چه غلطی میتونند بکنند.

— چه غلطی میتونند بکنند؟ هه! خوب می‌آمدند دکون تورم می‌چاپیدند و دروتخته‌اش رو خورد و خاکشیر می‌کردند واگه دستشون به‌خودتم می‌رسید کلک تورا هم می‌کندند.

— اینطورهام نیست میرزا... اگه میتونستند به‌دکون من چپ نیگاه کنن من اسممو عوض می‌کردم.

میرزا حسن دوتا چایی ریخت. روی عسلی گذاشت. درگنجه‌را باز کرد. یک پاکت سیگار و یک شیشه آبلیمو بیرون‌آورد و دوباره پرسید:

— که اینطور؟... بله؟ خیال می‌کنی اونا ازتو می‌ترسند؟ اونم این لجاره‌هائی که این روزها شیر شده‌اند؟ اگه خیلی هم به‌خودت زحمت می‌دادی خوب خدمتت می‌رسیدند. اونش به‌جهنم! آبروی پنجاه ساله‌ات تو این شهر می‌ریخت...

یکی خیلی بعجله در می‌زد. در را بازکردند. دختر هرازانی بود. سراسیمه وارد شد و از پدرش خبر می‌گرفت. او را توی اطاق بردند. پدرش راکه دید آرام شد و هرچه اصرارکردند نماند چایی بخورد. و رفت که به‌خانهٔ خودشان خبر بدهد.

هرازانی درست در افکار خود فرو رفته بود. مثل آنکه به‌او اهانتی کرده باشند. مثل اینکه به‌او فحش داده باشند. نمی‌دانست چه‌اش شده. ولی حس می‌کرد که دارد خفه می‌شود. خیس عرق

می‌شد. هوا سرد بود ولی او داشت می‌سوخت. روحش خفه شده بود. ناراضی بود. نمی‌توانست صبر کند. روی پایش بند نبود. چندبار به کله‌اش زد و بلند شد که برود و دکانش را بازکند و تا سروصدا نیفتاده در مقابل این لجاره‌ها قدعلم کند و پوزهٔ چندتاشان را خورد کند و نشان بدهد که هیچ غلطی هم نمی‌توانند بکنند. ولی رفیقش نگذاشت و هر باراو را به‌حیله‌ای سرگرم کرد و نگهداشت.

هرازانی سقط فروش بود. در شهر همه او را می‌شناختند. نمی‌خواست مردم خیال کنند که در روز مبادا او هم دکان خود را بسته و فرارکرده و درگوشه‌ای پنهان شده است. این فکر مغزش را می‌خورد. نمی‌توانست برخود هموارکند. بالاخره خود را از پیچ وخم افکارخود بیرون کشید وگفت:

— میرزا... از همهٔ این حرفهاگذشته اگه تو خودت جای من بودی چیکارمی کردی؟

— هیچ چی. دوسه روز صبر می کردم. سروصداها که می‌خوابید دوباره می‌رفتم دکونم‌رو وا می کردم و پشت بساطم می‌گرفتم می‌نشستم.

— همین؟ اونوقت نمی‌گفتند بی‌غیرت الدنگ؟ پس فرق تو با اونایی که این روزها تو تمبونشون خرابی کرده‌اند چی بود؟ بی رودرواسی بگم، میرزا! اونوقت اگه من رفیق تو بودم حاضر نبودم دیگه بهت سلام هم بکنم.

میرزا حسن تبسمی کرد. یک دور دیگرچایی ریخت وگفت:

— تو خیلی خشکی. خیلی هم جوشی هستی. از همهٔ اینها گذشته، آخه عقل هم خوب‌چیزیه...

و هردو ساکت شدند. شب می‌شد. سروصداها خوابیده بود. از کوچه‌ها جنجالی نمی‌آمد. میرزاحسن پسرش را به‌خانهٔ هرازانی فرستاد که بگوید شب منتظر او نباشند و باصرار او را نگهداشت. خبرهای رادیو باورنکردنی بود. هرازانی‌حاضر نشد خبرها را تا ته‌گوش کند. در آن ساعات برای او بیخبری از همه‌چیز بهتر بود. می‌خواست فکر کند. می‌خواست بتواند آسوده فکر کند. پیچ رادیو راگرداند و

روی موج دیگری ساز وآواز راگرفت. صندلی را به کناری زد. به‌دیوار تکیه داد و باز در افکار خود فرو رفت.

چه روزهای خوش وگرم کننده‌ای بود! یاد واقعهٔ آن روز افتاد که حشمت‌میرزا رابه‌وحشت‌انداخته‌بود. خودش هم هنوز نمی‌توانست قبول کند که همان درددلها و چاره‌جوییهای کوچک کوچک او، با دهقانانی که از روستاها برای خرید پیش او می‌آمدند، اینهمه تأثیر داشته است. بیشتر کاسبی او با همینگونه دهقانان بود که اغلب پول هم با خود نداشتند. و اغلب چوب خط می‌زدند و سرخرمن قیمت همهٔ قند و شکر وکبریتی راکه از او خریده بودند به‌جنس می‌دادند. طبق قراری که قبلا با دو نفرشان گذاشته بود، و بعد از اینکه داده بود برای تمام روزنامه‌های مرکز و همهٔ ادارات تلگراف کرده بودند، صبح اول آفتاب صدوپنجاه نفر دهقان جلوی دکان او صف کشیده بودند و انتظار او را می‌کشیدند. او آنروز چقدر سعی کرده بود که خودش را نبازد و چقدر با غروری که دم‌بدم بسراغش می‌آمد و ناراحتش می‌کرد کلنجار رفته بود و بالاخره‌هم نفهمیده بود که‌توانست برآن فائق بیاید یا نه.

از آن روز به‌بعد این یک کار عادی و دائمی هرازانی بود. آنروز اولین بار بود که جلوی یک عدهٔ خیلی زیاد از حق دیگران صحبت می‌کرد. آنروز حرفهایی زده بود که خودش هم معنایش را درست درک نمی‌کرد. ولی حرفهایی بود که خوانده بود و به همهٔ آنها اطمینان داشت. خودش نمی‌فهمید ولی می‌دانست حقیقتی در آنها هست. همان حقیقتی که همهٔ این دهقانها را واداشته بود صبح سحر از ده خود پیاده راه بیفتند و شش فرسخ راه تا شهر را بعجله طی کنند که اول وقت اداری در شهر باشند.

آنروز حشمت میرزا ناچار شده بود ساکت بماند. بعدها هم هرازانی را نتوانسته بود کاری بکند. خط ونشان خیلی کشیده بود. ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. هرازانی فکر می‌کرد حشمت میرزا که ول‌کن نخواهد بود. بالاخره بسراغش خواهد آمد. حساب‌خورده پاک خواهدکرد. ولی این که مهم نیست. او با دکان خود چه

کند؟ با آبروی خود و با اعتبار چندساله خود؟ او که همیشه جلوی صف می‌ایستاده و در این کارها از همه پیشدستی می کرده و همه‌جا خود را اینطور شناسانده است چطور می‌تواند صبر کند؟ چطور می‌تواند فرار کند؟ از مقابل این لجاره‌ها فرار کند و توی خانه‌اش قایم بشود؟ این فکر مغز هرازانی را می‌خورد. از شب خیلی می‌گذشت. الان دکانها همه بسته‌اند. و خیابانها و کوچه‌های خلوت شهر خلوت‌تر شده است وگرنه بلند می‌شد و یواشکی در را باز می‌کرد و می‌رفت پشت دکانش می‌نشست. نزدیک بود این کار را هم بکند. می‌رفت و پیشخوان دکان را می‌کشید و همان پشت آن تا صبح بیدار می‌نشست. ولی تا تکان خورد رفیقش برخاست و چراغ را روشن کرد. میرزاحسن همان پهلوی او رختخواب خود را انداخته بود و بیدار بود:

— آب می‌خواهی؟ سیگار نمی‌کشی؟ مثل اینکه خوابت نمیبره... ها؟

— نه. می‌خوابم. فکر می‌کردم.

وهردو سعی کردند بخواب بروند. گاهگاه صدای چرخ کامیونهای باری ارتش از روی شنهای کف خیابانها در هوای شهر می‌پیچید و در میان سکوتی که شهر را در خودگرفته بود هرازانی در فکر آبروی از دست‌رفتهٔ خود بود.

صبح فردا سقطفروشی هرازانی در خیابان اصلی شهر، زودتر از هر روز باز شد. شاگردش ساعت هفت صبح جلوی آن را آب و جارو کرده بود و خود هرازانی پشت ترازوی شاهنگی خود نشسته بود و روزنامه می‌خواند. کاسبکارهای همسایه که هنوز دست‌و دلشان می‌لرزید تک‌تک دکانهای خود را باز می‌کردند و هفت قل می‌خواندند و پشت ترازو می‌ایستادند و در انتظار وقایعی بودند که هنوز بسراغشان نیامده بود.

شهر از هر روز خلوت‌تر بود. صدای پای یابوهایی که آخرین برش ینجه‌های پائیزه را به‌شهر می‌آوردند در هوای خیابان اصلی شهر مدتی طنین می‌انداخت. وگاهگاه یک ماشین نظامی بسرعت می‌گذشت وگرد وخاک برپا می‌کرد.

نزدیکهای ظهر دوباره هو پیچید که باز هم خبرهایی خواهد شد. و همسایه‌ها که نمی‌دانستند آیا باید دکانهای خود را ببندند یا نه، بدست‌و پا افتاده بودند. دوسه نفرشان خود را به‌میرزاحسن کتابفروش رساندند و ازاو صلاحدید می‌کردند ولی او اطمینان می‌داد که خبری نخواهد شد.

هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که از طرف فرماندار نظامی دنبال هرازانی آمدند. غضنفرخان پاسبان قدیمی شهر بهمراه دو نفر سرباز تازه به‌شهر رسیده، در دکان سقطفروشی‌اش او را احضار کردند. میرزا حسن هم دخالت کرد. با پاسبان سلام‌علیک کردند. ولی فایده‌ای نداشت. برای جلوگیری از اغتشاش شهر می‌بایست هرازانی را به‌زندان می‌انداختند و دکان او را مهروموم می‌ساختند.

هرازانی آسوده شده بود. کاسبکارهای همسایه اطمینان خود را بازیافته بودند و شهر از آشوب و بلوا در امان مانده بود. و تا وقتی که ینجه‌ها دوباره‌گل کرد و چیزی به جو درو نمانده بود دکان هرازانی مهروموم کرده باقی ماند.

روزهای خوش

نخستین باری که با او در پلاژ بابلسر برخوردم، هرگز نظرم را جلب نکرد. درمیان آنهمه دیدنیهایی که مرا همچون تازه وارد ناآشنایی درمیان گرفته بود، وقت این نبود که توجهی به‌او بکنم و یا دقیقه‌ای چند در قیافه‌اش دقیق شوم. با این جهت نمی‌دانم درآن روز اول هم همینطور لب و دهانش سوخته و دندانهایش سیاه شده و در حال افتادن بود یا نه.

چند روز قبل یک نفر در دریا غرق شده بود. مردم گرچه به شجاعت و دلدار بودن تظاهر می‌کردند زیاد سربسر دریای پرهیاهو و ناآرام نمی‌گذاشتند. موجی که بعجله از روی شنهای ساحل بالا می‌آمد و درپی طعمهٔ تازه‌تری می‌گشت دیگر چیزی نمی‌یافت و نومید وخجول خود را جمع می‌کرد و در دامان‌آبی‌رنگ مادر بیرحم خود پنهان می‌شد.

جیپ سفری یک خانوادهٔ خوشگذران‌خراب شده بود و روشن نمی‌شد. خیلی زحمت کشیدند و بچه های هندوانه‌فروش لب‌دریا خیلی کمک کردند و مدتها ماشین را به‌جلو هل دادند ولی نشد که نشد. بالاخره یکنسواری شیک از راه رسید. جیپ را به‌آن بستند و روی شنهای ساحل می‌گرداندند و جنجال می‌کردند.

مادر پیر یک خانوادهٔ ارمنی که همهٔ فرزندان و نوادگانش یا در آب غوطه می‌خوردند و یا درگوشه وکنار با جوانان همسفر خود به مغازله مشغول بودند، زیر سایبانی ازکتان سفید، پاهای‌خود را دراز

کرده بود و شنهای آفتاب‌خوردهٔ اطراف را با ولع تمام روی پاهای چاق وگوشت‌دار خود می‌ریخت. پاهایش خیلی چاق بود و شنها از روی هم می‌لغزیدند و او بالاخره موفق نشد که پاهای خود را از شن داغ بپوشاند و چند دقیقه‌ای باگرمای مطبوع آنها سرمای پیری و نزدیکی مرگ را از عضلات پف کردهٔ خسته و نزار خود بیرون بکشد.

آفتاب سوزنده بود و دریا می‌غرید. پرچم سیاه‌علامت دریای طوفانی در بالای چوب بست دیده‌بانی دریا، در مقابل باد ملایمی که می‌وزید، پرپر می‌کرد؛ و مثل یک قایق کوچک موتوری که از دور می‌رسید صدا می‌داد. و بارکازی که می‌گفتند یک‌هفته است در کنارهٔ دور بابلسر لنگر انداخته بود، گاهگاه سوتی می‌کشید و صدای آن با هیاهوی یکنواخت و سنگین امواج دریا مخلوط می‌شد.

دوروز پیش، اولین باری که کنار دریا آمده بودم، هوا آرام بود و در پلاژ بابلسر جمعیت وول می‌زد. هیچ جای نشستن نبود. همه جا حصیری انداخته بودند و اگر توانسته بودند سایبان سفید و یا رنگینی هم ازکرایه‌دارهای لب‌دریاگرفته بودند. زیرآفتاب دراز می‌کشیدند و یا آب کنارهٔ دریا را با جست و خیزهای عجول وکودکانهٔ خودگل‌آلود می‌کردند و یا عکس می‌انداختند. آنهایی که چتر بزرگ آفتابگردان رنگین و یا ابریشمی بهمراه خود داشتند، حتماً دوربین عکاسی هم با خود آورده بودند و دیگر احتیاجی به‌عکاس نداشتند. سگ خود را بغل می‌گرفتند؛ لباس شنا و پستان‌بندهای خود را مرتب می‌کردند؛ و روی‌گوش‌ماهیها لم می‌دادند و عکس می‌انداختند. ولی دیگران، متپزو ناراحت، درست ده‌دقیقه جلوی دوربین رنگ ورو رفتهٔ او و پشت به‌دریای آرام می‌ایستادند و دلگرمیها و شادمانیهای سفر کنار دریای خود را روانهٔ دهانهٔ تنگ و تاریک دوربین او می‌کردند.

آنروز بیش از همه توجه من به‌دوربین عکاسی او، به‌سه پایهٔ آن، و به‌عکسهای مختلفی که به‌اطراف دوربین خود پونز کرده بود، و به‌قیافه‌های مردمی که می‌خواستند حتماً درحالی که تا زانوهاشان را آب‌دریا فراگرفته است، از خود عکسی بیادگار بگیرند، بود.

جوانک اداره‌ای مانندی که مرطاسش در میان آب موجب

خانهٔ خانمهای خوش مشرب تهرانی شده بود — ومیل کرده بود عکسی از کنار دریا داشته باشد — وقتی از آب بیرون آمد، لباسهای خود را که پوشید و کلاه سفید حصیری خود را کج بسر گذاشت، روی شنهای خیس و پوشیده از گوش ماهی کنار دریا، مقابل دوربین او ایستاده بود و داشت گراوات خود را صاف وصوف می کرد که یک موج کوچک و بیحیا به خود جرأت داد و تا مچ پای او را در آغوش گرفت. از آن واقعه لحظه‌های رنگینی که او به عکاس لب دریا داد در خاطرهٔ من مانده است. و شاید محبتی که مرا وا می داشت به این عکاس لب و دهان سوخته و پیشانی بلند پلاژ بابلسر نزدیک شوم و با او سر درددل را باز کنم اندکی هم از اینجا ناشی شده بود.

آن روز دیگر در پلاژ نماندم و بقصد تماشای کناره‌های دور افتاده و فراموش شده، حولهٔ کوچکم را بدوش انداختم و تا ظهر در آن دورها یا باگوش ماهیهای بی اختیار وبچگانه بازی می کردم و یا خاویارهایی را که آب دریا تازه به ساحل انداخته بود به این طرف و آن طرف می کشیدم و یا چند شعری را که به یاد داشتم زمزمه می کردم.

دو روز بعد، دومین باری که به پلاژ آمدم جمعیت کمتر و دریا بی رونقتر بود. مناظر عادی شده و مکرر، زیاد جالب نبود. و من اگر می توانستم، می خواستم تا آن دورها، در آنجاها که آسمان و دریا یکرنگ و مخلوط می شوند، شنا کنم و دیدنیهای تازه‌تری بجویم؛ و یا مثل مرغهای کوچک ماهیخواری که در مصب رود بابل، خود را از بالا بسرعت بسمت آب پرتاب می کردند و با تمام هیکل، دنبال شکار خود، در آب فرو می رفتند، می توانستم پرواز کنم و از بلندیهای آسمان خود را به میان آب رها سازم. دیگر غوطه خوردن در آب کم‌عمق کناره‌ای که حتم داشتم حداکثر در یک متری زیر آن کف محکم دریا را حس خواهم کرد مرا سیراب نمی کرد. دنبال چیز تازه‌ای می گشتم. سرسبزی غیرعادی چمنها و جنگلها و زیباییهای زودگذری که در طول راه تا آنجا دیده بودم همه در خاطرهٔ من زنده و شاداب باقی مانده بود و دیدار تازهٔ مرا طلب می کرد. ولی دریایی که آب کناره‌های آنرا ساعتهای دراز در زیر بازوهایم فشرده بودم و سینهٔ

بی‌اضطرابش را مشوش ساخته بودم و در میان بزرگی و بی‌اعتنایی‌اش غوطه‌خورده بودم، برای من خودمانی و عادی شده بود.

از آب زوددلزده شدم و در کناری دراز کشیدم. به‌پهلو افتادم و شنهای داغ را زیر سرم جمع کردم و روبسمت جایی که عکاس دوربین خود را واداشته بود و خودش دور آن می‌پلکید و از زور بیکاری و کسادی با سطل دوای عکاسی خود آب برای پاشویی کنار دریا آمده‌ها می‌برد، چشم دوختم.

بدنم را به‌آفتاب بیرحم و سوزان سپرده بودم و سعی می‌کردم صدای حرکت کرمهای کوچک کنار دریا را، لای شنهایی که زیر سرم جمع کرده بودم، بشنوم. مدتها همچنان افتاده بودم. و باریکهٔ آبی‌رنگ دریا را که در سرتاسر افق، همانطورکه روی زمین درازکشیده بودم، پیدا بود می‌نگریستم و یا سعی می‌کردم حرکات شیطنت‌آمیز ماهیهایی راکه از آب بیرون می‌جستند و دوباره در آب فرو می‌رفتند درک کنم و یا چیزهای تازه‌ای از قیافهٔ عکاس لب‌دریا بخوانم. یکبار، ناگهان توجهم به‌لب ودهان سوختهٔ او جلب شد. کنار یک اطاقک‌چوبی رخت‌کن، آب روی‌پای مردی می‌ریخت و شنهای پای او را پاک می‌کرد. شنیدم آن مرد از او پرسید:

— دهنتون چطور شده؟ جوهرگوگرد تو دهنتون کردوندید؟

ناگهان سر برگرداندم. هر دوی آنها ملتفت شدند. و این حرکت من او را اقلا از جواب دادن خلاص کرد. راحت شده بود. کارش را تمام کرد و رفت.

صورت استخوانی‌اش، با شقیقه‌های گودافتاده و پیشانی بلندی که تا فرق سرش بالا می‌رفت، چیز غیرعادی و تازه‌ای نداشت. قتطلبهای سوخته و پوست‌انداختهٔ او، و از میان آنها دندانهای سیاه‌شده و ناسالم او بود که در یک لحظه که نگاه ما بهم برخورد مرا به‌وحشت انداخت.

از آن‌پس، تاظهرکه همه رفتند وجز من و اوو کرایه‌دارهای لب‌دریا و قهوه‌چی بابلی و یک خانوادهٔ خوشگذران که در آن طرف گرامافون خود را کوک کرده بودند و روی شنها تانگو می‌رقصیدند کسی نماند، من فقط او را می‌پاییدم.

آرام‌آرام، ولی محکم و جسور قدم برمی‌داشت. برای کسانی که شنای خود را تمام کرده بودند و می‌رفتند، آب می‌برد و پایشان را می‌شست و اگر خیال نمی‌کردند که کارگر قهوه‌چی لب‌دریا است و چیزی به‌او می‌دادند می‌گرفت. سروگردن کسانی را که می‌خواستند پیش او عکس بگیرند صاف و مرتب می‌ساخت و منظره‌های بهتری را از دریا برای زمینهٔ عکس آنها انتخاب می‌کرد. حلقهٔ فیلم خانمهای ناشی و تازه‌کاری را که برای اولین‌بار — در کنار دریا — دوربین عکاسی بدوش انداخته بودند، برایشان جا می‌انداخت و دوربینشان را میزان می‌کرد و وقتی کاری نداشت، به‌سه پایهٔ دوربین خود تکیه می‌کرد. پشت به‌ساحل و رو به‌دریای بیکران می‌نشست و من دود سیگار او را که باد با خود به‌این سمت می‌آورد می‌دیدم.

مدتها او را پاییدم. ولی او از همه رو برمی‌گرداند. وقتی که با کسی کاری داشت درقیافه‌اش دقیق نمی‌شد. یک نظر زودگذر می‌کرد و باز به‌کار خود می‌پرداخت گویا با هیچ کس آشنایی نداشت. ولی پیدا بود که دنبال چیزی و یا کسی می‌گشت. در همان یک‌نظر در می‌یافت که مطلوب خود را جسته است یا نه. کرایه‌دارهای لب‌دریا که با مسافرهای یکساعته نیزگرم می‌گرفتند و قایقرانهای بابلی که در همان چند دقیقه که مسافری را از پای پل بابلسر تا کناره می‌آوردند داستانهایی از شجاعتهای هنگام طوفان خود نقل می‌کردند و یا از باج‌گزافی که از مزد روزانهٔ خود به‌شهردار باید بپردازند دردل می‌کردند هم او را نمی‌شناختند و با اوگرم نمی‌گرفتند. فقط شاگرد قهوه‌چی کنار دریا توانست از او خبرهایی به‌من بدهد و من از همانجا بالاخره توانستم درک کنم که چرا لب‌و دهان او سوخته و دندانهایش سیاه شده. درست درک می‌کردم که تنها است. پیدا بود که دردنیای بیگانگان نفس می‌کشد. پیدا بود که بیرون از خودش و دورتر از دوربین عکاسی اسقاطش هیچکس را ندارد که کسادی روزهای غیر-تعطیل کنار دریا را برایش بگوید و درد دل کند.

شاگرد قهوه‌چی گفته بود که او تازه از بندرپهلوی آمده و فقط چهار روز است که اینجا عکاسی می‌کند و نیزگفته بود که هنوز در پی او

هستند و پاسبانی که مأمور لب‌دریا است او را هم می‌پاید.

کنار دریا خلوت شده بود. از وسط دریا یک‌قایقران تصنیفی را می‌خواند و مفردات صدای او با هیاهوی امواج درهم می‌آمیخت و درست تشخیص داده نمی‌شد. آفتاب دم‌بدم سوزنده‌تر می‌شد. شنها داغ شده بود وکف پا را می‌سوزاند. یک‌گاو زرد خوشرنگ پوست هندوانه‌هایی راکه باشن آمیخته شده بود پوزه می‌زد و با صدا می‌جوید و از مرغهای ماهیخوار و ماهیهای شیطان دیگر خبری نبود.

حوصله نداشتم که به‌شهر برگردم. بلند شدم و برای فرار از داغی شنهای کنار دریا با قدمهایی عجول خود را به‌عکاس لب‌دریا رساندم و پشت به‌دریا، در مقابل دهانهٔ دوربین او، بانتظار ایستادم. سوختگی کف پایم را شن مرطوب ساحل خیلی زود فروبرد. نمی‌خواستم حرفی زده باشم. او نگاهی به‌من کرد، ته‌سیگارش را بدور انداخت وبلند شد:

— آقا لابد میخواند عکس بندازند؟

— همچین.

هیچ تغییری در قیافه‌اش رخ نداد. انگارکسی در مقابل او نبود. مثل یک ماشین به‌کار خود مشغول شد. نه وحشتی وترسی، و نه ملاطفتی و یا احساس ناراحتی و عذابی، در قیافه‌اش خوانده نمی‌شد. درست پیدا بودکه حضور و غیاب من برایش یکسان بود. سه‌پایهٔ دوربین را جابجا ساخت. دهانهٔ آنرا مقابل نیمتنهٔ بالای من میزان کرد و دردوربین را گذاشت. شاسی را بیرون آورد. و از میان آستین سیاه‌بلندی که درکنار دوربین آویزان بود دست خود را توی جعبه برد و دنبال کاغذ عکاسی مدتی گشت. شاسی را به‌جای خود گذاشت. دهانهٔ دوربین را برداشت. شماره داد وکار تمام شد. و من اکنون وسیله‌ای پیداکرده بودم که سر حرف را با او بازکنم و تا عکسم آماده شود، رفتم که در بوفهٔ لب‌دریا چیزی بخورم.

یک سایبان سوقتی حصیری، چند صندلی راحتی چرک‌گرفته در زیر آن، و درگوشه‌ای یک میز دراز و بلندکه روی آن یک بشقاب گوجه‌فرنگی و چند تا نان سفید بریده شده گذاشته بودند، و یک قفسه با آشامیدنیهای گوناگون، عبارت بود از بوفهٔ کنار دریا.

رقص آن خانوادهٔ خوشحال هنوز ادامه داشت. صفحه به‌ته رسیده بود و گرامافون خرخر می‌کرد. یک عاقل‌زن، دو دختر، یک پسر بعقل رسیده و چند جوانک دیگر با هم می‌رقصیدند. و کسی به‌فکر این نبود که صفحه را عوض کند. خدمتگزار بوفه روی چهارپایهٔ خود نشسته بود و آب دهانش را فرو می‌داد.

ناهارم را گفتم روی میزی در گوشهٔ دیگر سایبان چیند و همچنانکه لقمه را می‌جویدم چشمم از آبی سیر دریا بر گرفته نمی‌شد. نسیمی که از روی آبهای دور می‌وزید نه‌بوی سرداری را باخود می‌آورد و نه از فراز غمی و اندوهی، و یا کینه و حسدی می‌گذشت. فقط باد خنک و شور دریا بود. و از بیخبریهای آن دورها و از آب زلالی که سینهٔ خود را بی‌هیچ بخلی زیر اشعهٔ گرم خورشید بازکرده است، خبر می‌آورد. ولی انگار در میان شوری و بی‌بویی همین نسیم نیز، بوی یک دهان سوخته از جوهر گوگرد، و بوی کرم‌خوردگی دندانهایی که حتماً چند ساعتی بروی هم کلید شده بوده‌اند، به‌مشام می‌رسید.

میلی به‌غذا نداشتم. حواسم پیش عکاس لب‌دریا بود. مثل اینکه کارش تمام شده بود و عکسهای مرا لای دستمال بزرگی که داشت، می‌پیچید تا خشک شود. جلو رفتم. عکسهای بدی نشده بود. ولی من به‌آنها توجهی نداشتم. بیشتر از آنها خود عکاس برای من جالب توجه بود. ته چشمهای او می‌خواندم که مطلوب خود را یافته. می‌خواندم که نزدیک است، دلش از غم و درد آب شود و بصورت اشک بیرون بریزد. دست و پا می‌کرد که وسیله‌ای بجوید و سر صحبت را بازکند. بار اول که به‌او برخوردم و لب و دهان سوخته‌اش به وحشتم انداخت چنین نبود. آن دفعه انگار از همهٔ کنجکاویها می‌گریخت. من فرصت را غنیمت دانستم و گفتم:

— عکسهای بدی نشده، متشکرم، یادگار خوبیه. کاغذ خوبی هم داره. ازکجا می‌خرید؟

— پهلوی که بودم دوسه بسته خریده‌م. اینجا که کسی عکس نمیندازه. تا یه هفتهٔ دیگه هم مشتریهامو جواب میده.

— شاگرد قهوه‌چی هم می‌گفت که پهلوی بودید. لابد اونجام

عکاسی می‌کردید. راستی چرا جواب آن مردک را ندادید؟

— کدوم مردک؟

—اون که پرسید چرا تو دهنتون جوهر گوگرد گردوندید. راستی اینطوره؟

— نه. چه میدونم. آدم چه میدونه با کی طرفه. مردم همین بلدند دلسوزی کنند. اگه آدم بخوادصبح تا شام جواب مردمو بده که کار پیش نمیره. خیلیهارو هم دیدم که این دو سه روزه از من فرار می‌کردند. راستی لب و دهنم خیلی بدنما است؟...

می‌خواست زودتر وارد مطلب شود. عجله داشت. عقدهٔ دلش داشت باز می‌شد. من حولهٔ کوچکم را بدوش انداختم، دستش راگرفتم و نشستیم. رو به‌دریا و پشت به‌ساحل، چشم به‌آن دورها دوختم وگفتم:

— نه. چرا بدنما باشه. فقط صبح تا حالا حواس منو پرت کرده. شاید خیال کنید منم مفتشی چیزی هستم. اما بالاخره هر کی یه‌خورده فکر کنه میتونه بفهمه شمارو چیزخور کرده‌ند یا خودتون سمی، چیزی، خورده‌اید. نمیخوام بگم دلم به‌حالتون میسوزه. اما حواسم صبح تاحالا پرته...

و باینطریق با هم گرم گرفتیم. کسی در آن اطراف نبود. تاعصر که دوباره مردم رو به‌دریا بیاورند و سرو صدایی راه بیفتد، سه چهار ساعتی وقت داشتیم. در همان دقایق اول یکدیگر را شناختیم و او پذیرفت که داستان این چندماههٔ خود را برای من نقل کند.

دریا ساکت می‌شد. او شروع کرده بود. سنگینی غمی که از دل او بر می‌خاست و در آسمان روشن و درخشان بعداز ظهر دریا پخش می‌شد، بادهای عجول کناره‌ای را مهار می‌زد و به‌دریا درس سکوت و وقار می‌داد. او سیگار خودرا دود می‌کرد، چشم به‌آن دورها دوخته بود و برای من تعریف می‌کرد:

— ما بالاخره تصمیم گرفتیم خودمونو راحت کنیم. دیگه چیکار میتونستیم بکنیم؟ من دیگه از این دنیا چی می‌خواستم؟ زنم هنوز از خدا می‌ترسید. اما من راضیش کردم. میون من و زنم هیچ چی مخفی نیست. هیچ وقتم نبوده. اونم همه چیزو میدونست. میدونست که من

دیگه نمیتونم دکونی بگیرم و سروسامانی به‌زندگیم بدم. میدونست که دیگه پسرشو نمیتونه ببینه و بایس فراموشش کنه. میدونست که حتی نشونی مشتریهای منم ثبت و ضبط می‌کنند. همهٔ اینها رو میدونست. از بس غصهٔ پسرشو خورده بود خسته شده بود. و وقتی من بهش گفتم که میخوام چیکار کنم یه‌خورده وحشت‌زده شد. همه‌ش یه‌خورده. من میدونستم از چی وحشت داره. خودش زود ملتفت شد و رضایت داد. اما حیف که نشد. نشد که خودمونو راحت کنیم. نشد که من دیگه نتونم فکر دکون کوفتیم رو که همون روزهای اول آتیشش زدند ازکله‌ام درکنم. نشد که دیگه غصهٔ نون شبمون رو نخوریم. نشد که نشد. می‌بینید که الانه باز هم زنده‌ام. و بازم مجبورم با این لب و دهن سوختهٔ لعنتی میون مردم پرسه بزنم و مثل سگ جون بکنم. آخه مگه چقدر میشه جون کند؟ اینهم یک حدی داره. من الان چهل‌وپنج سالمه. چهل‌وپنج‌سال! اون بیست‌سال اول رو که ولش کن. من از این بیست‌وپنج سال دیگه‌ش هم بیست سالش رو انتظارکشیده‌ام. بیست‌سال انتظار! همه‌ش پنج سال برام باقی‌میمونه. پنج‌سال مگه چقدره؟ اونم که اینطوری تمام شد. من اگه میدونستم اینطوری تمام میشه اصلا ازجام تکون نمی‌خوردم. یک قدم هم ور نمیداشتم؛ تو اینهمه دهاتی که من گشته‌م. اینهمه شهرهایی که رفته‌م. این سه‌سالی که خانه بدوش بوده‌م. اینهمه عکسهائی که ور داشتم. خوب شد که همه‌شو سوزوندند. خوب شد که چیزیش برام نموند. راستی یادگارهای خوبی بود. اما نه، کجاش خوب بود. فقط میتونست دل آدمو بسوزونه. نمیدونید چه جور هم میسوزونه. دیگه چه‌فایده‌ای داشت. اینهمه عکسهایی که دادم روزنومه کردند. اونهم چه‌جور! این دوربین من که از خودسم سگ‌جون‌تره. این دوربین من که دست از سر من ور نمیداره. اینهمه آتشی که تو زندگی من باریده خم به‌ابروی این جعبهٔ اسقاط نیاورده. چه سگ‌جونه. از منم سگ‌جون‌تره. چه‌جور تونستم درش ببرم. معلوم بود که دکونمو آتش می‌زنند. منم دوربینمو ور داشتم و در رفتم. درست یک هفته قایم شدیم. هرچی داشتیم گذاشتیم و از صاحبخونه یک چمدون گرفتیم. همه‌ش یک چمدون

واسه اینکه بتونیم دوربینو توش جا بدیم. از اونوقت تا حالا خیلی میگذره. اونشب هم که می‌خواستیم خودمونو راحت کنیم، اونشبم جلوی چشممون بود. شبها تو همون دکون عکاسیم می‌خوابیدیم. همونجا زندگی می‌کردیم. سوبلمه رو دوتاییمون خوردیم و صاف خوابیدیم. تا خوابمون ببره خیلی طول کشید. منتظر این نبودیم که بخوابیم. منتظر این بودیم که بمیریم. که خفه شیم. اما هی مثل آدمهایی که نمیتونند بخوابند و از رفیق پهلوییشون می‌پرسند که خوابه یا بیداره، از هم می‌پرسیدیم. زنم خوابش نمی‌برد. نمی‌مرد. این جعبهٔ سیاه دوربینم همونجور اون جلو سرپا وایساده بود. مثل آژانی که مأمورمون بود. همونطور زل زده بود و سارو برببر نگاه می‌کرد. ازدستش راحتی نداشتیم. غصهٔ پسرم یکطرف. برای من که دیگه غصه‌ای نداشت. اما این زنکه رو بگو. دلش دیگه داشت می‌ترکید. خودشو می‌کشت. دو سه ماه اول همه‌ش گریه می‌کرد. از بس زق‌زده بود دیگه حوصلهٔ منو سر برده بود. غصهٔ این یک طرف. آن آژانه هم دیگه برامون عذابی شده بود. ولمون نمی‌کرد. دیگه کم کم باهامون آشنا هم شده بود و می‌آمد تو دکون چایی‌هم واسه‌ش درست می‌کردیم. با هم سیگارم می‌کشیدیم. برام درد دل هم می‌کرد. اما باز می‌رفت گزارش می‌داد — سر شو بخوره — چهل تام دروغ و دغل روش می‌گذاشت. همون گزارشهاش بود که پدرم رو درآورد. هیچ میدونید چند دفعه واسهٔ همون گزارشها ازم تحقیقات کردند؟ چه حرفها که ازم نپرسیدند. دیگه ذله شده بودم. دیگه حوصله‌مون سر رفته بود. دیگه نمیگذاشتندمون آواره هم باشیم. بندرپهلوی رو که نمی‌شناختم. با کسی هم رفیق نمیتونستم بشم. می‌ترسیدم. کی حوصله داشت با من رفاقت کنه؟ از بس این آژانه سارو چهارچشمی می‌پائید دیگه کسی نزدیکمون نمی‌شد. هیشکی رو نداشتم که باهاش یک سلام‌علیک بکنم. این منو سیتر کوند. آرزو می‌کردم... آرزو می‌کردم که یکی باشه و من روزی یکدفعه بهش سلام کنم. آرزو! اما کجا؟ فقط همون آژانه بود که دم بدم میومد. مشتریهام ته کشیده بودند... کی حوصله داشت بیاد پهلوی من عکس بندازه. مردم اونجایی میرند که براشون دردسر نداشته

باشه. این پدر سگ که نشونی همه‌شون را می‌برد می‌داد دیگه مارو از نون خوردن هم انداخته بود. دیگه نمی‌شد صبر کرد. دیگه همه‌ش بایست به‌فکر این شکم بی‌صاحاب‌مونده باشم. این پسره هم که رفته بود و خبری ازش نبود. من حتم داشتم کشته شده. اما مادرش نمیدونست. چه‌فرق می‌کرد. اونم میدونست که دیگه پسرشو نمیتونه ببینه. همین کافی بود که زندگی رو به‌من حروم کنه. اما کدوم زندگی. زندگی سگ بهتر از ما بود. من چطور میتونستم مثل سگ کتک‌خورده صبح تا شام منتظر یک سلام علیک باشم؟ منتظر این باشم که غیر از اون آژانه کس دیگه‌ای بسراغ من بیاد؟ من چطور میتونستم همه‌ش فکر یه لقمه نون روزم باشم. عادت نکرده بودم. همیشه برای خودم دکونی داشتم. تو دهات هم که بودیم کی می‌گذاشت یک شاهی از جیبم خرج کنم. چه روزهای خوبی بود. دیگه ممکنه تکرار بشه؟ مگه تو خواب ببینمش. تو خوابم نمیشه دید. مگه بمیرم و راحت شم. اینجام ول کنم نیستند. مگه من چه کرده‌ام؟ چرا عکس دسته‌جمعی دهاتی‌ها رو فروختم؟ همین؟ من همهٔ این مازندرونو گشته‌م. تا اونطرف زنجونم رفته‌م و عکس گرفته‌م. خوب اینکه گناه نیست. گناه هم باشه چرا راحتم نمی‌کنند؟ چراحبسم نمی‌کنند؟ می‌مردم بهتر بود. دیگه نمیشه هم مرد. سوبلمه هم دیگه مارو نمیکشه. نکشت، دیگه. اگه همونقدر تریاك خورده بودیم حتماً راحتمون کرده بود. نمیدونم چی بهمون داده بود...

مرتب حرف می‌زد. هر جملهٔ خود را تمام نکرده ول می‌کرد و به‌جملهٔ دیگر می‌پرداخت. خیلی حرفهای دیگر زد که من یادم رفت. خیلی حرفها زد. و ما تا وقتی که خورشید در دریا افتاد و کم کم خاموش شد با هم بودیم.

سنگینی غمی که از دل او بر می‌خاست و روشنایی غروب کنندهٔ خورشید را دنبال می‌کرد، بادهای عجول کناره‌ای را مهار می‌زد و به دریا درس سکوت و وقار می‌داد. و نسیمی که از روی آبهای دورمی‌وزید انگار در میان شوری و بی‌بویی خود، بوی یک دهان سوخته از جوهر گوگرد را بهمراه می‌آورد.

پایان

بها: ۶۵ ریال